

<p>زین پرده عیان آمده و باز همان هم در عالم موجود وجودی بجز اونست وال اند وجودات دو عالم بوجودش زین دوست دلیل خود هم عارضی معرفت اصلست یکی نقل هزار از پی اثبات دانستن تو پر تو و انانی ذاتست</p>	<p>زین ظاهر و باطن یقین شد نه گمانست این دهر را راست علامات نشانست مدلول بخود وال نمودات عیاست توحید همین شد که یکی راست نه ثبانت ز اسماء و صفات آمده روشن که بدانی از خویش بدان آنچه که دانی تو ندانی</p>
<p>از شورش عشقست حقایق شده ظاهر باطن نشد آن علم که درید رسد خوانست</p>	
<p>مخمس</p>	
<p>تا ز سرلی مع الله ناطق و گو یا شدم در فضای لامکان بی مسکن و مادی شدم</p>	<p>بی زمان آن دهر گنبد سیما شدم از جنای و فکرت و ادراک تا پیدا شدم</p>
<p>موج آن یابدم هم غرقه دریا شدم</p>	
<p>هست ظاهر این کف و موج جاب بانفس است اسم آمد منقلب نمود و وصف آمد حجاب</p>	<p>از تامل چون نشیند بجایها شد خراب سایه را بگر که وار بود و وصل از آفتاب</p>
<p>ظلم خورشیدم که با خورشید آسا شدم</p>	
<p>ظاہر از تاثیر قدرت نقش موجودات شد جلوه علمست کاند رسینه مرآت شد</p>	<p>همچو آن دفتر که نقش صورت و آیات شد جان عرفانست کاند جسم اسم خات شد</p>
<p>چون نظر از لا بریدم ناظر الا شدم</p>	
<p>قدرت این شکل سببه یا که شکل این قدرتست</p>	<p>زین اثر عین موثر در ظهور فطرتست</p>

کثرت این شاخها از اصل نخل و حدیث	صورت از معنی پدید آمدن معنی صورت
پرتو این جلوه دیدم بعد از آن شیداشدم	
هر چه بکن آمده آثار واجب آید	مطلب آخر در طلب و نفس طالب آید
طالبان مغلوب زاصل آنکه غالب آید	جان حیات معنوی را همچو غالب آید
جاریان باشم که جان مطلق اشیا شدم	
از علور تبیه علولیت سفلی زیر پاک	هر چه دارد و ابتدا باشد مرا در انتها
انتهای خلق میخوانند حال ابتدا	چون نماز مقتدی که در صلوة مقتدا
اولین آخرین را واسطه گیری شدم	
در حقیقت از حقایقهای مشهودی شدم	ز انکشاف راز مطلق نفس مقصودی شدم
نقطه پر کار آورد و موجودی شدم	عابدیت را معبد گاه محسودی شدم
جمع نفیرم که جمع انجم را انشا شدم	
با غنم ظاهر تون شد ظاهریم باطن تون	تا زبیدی بودی آمده اینچیند چون
محرمانم از حرم بیرون و نامحرم درون	کنج نفسی اینچنان نفسی است در لطن لطن
همچو غنماز اشتها را اسم ناپیدا شدم	
صاحبان از محرمیت و پس در آمدند	همچو نامحرم جدا از وصل و لبر آمدند
از هوای دور باشی گفته سرو آمدند	راز سلطان ناسته قلب لشکر آمدند
موجیرت ترا اعلام ما او می شدم	

شرح متن عشق کردن و چو کار شکل است	طفل نو آموز در سس مکتبش اهل دل است
پیر و بهقان محبت هر کجا بے حاصل است	نیستی سر مایه بازار فرد کامل است
فردا فردم کنون از جمعها تنهائاشدم	
شورش عشقم که طبل کوس فرودیت نم	این کلام از علم خود در سمع عینیت نم
یک سوار و حمله بر افواج جمیت نم	گردن ادراک را با سیف محویت نم
استحباب را خدنگ قوس افرازدنی شدم	
رباعیات	
بیرون نکتم راز و رون دل خویش	کافرانه شود در لب بیگانہ و خویش
مفلس نه وجود خود و غنائیت بزرگ	این ست تو نگری تو سنے گرد ویش
رباعے	
افسانہ عشق نشود گوشش ملک	پر چیند که جای کرده در اوج ملک
در قربت روح نفس را بار بود	جز نفس کراست قول اشد ملک
رباعے	
ای بنده ز خود گذر که من زان توام	پیوسته محیط جسم ارکان توام
گر هوشش بمن کنے مرا و انگرے	ببینی که چسرخ دین و ایمان توام
رباعے	
ای بنده ز قدر تم هویدا گشتی	بر گسے بخود لذت چمت گشتی
من آرزو سے تو دارم و تو ز چه رو	بگر بختہ از من و بیجا گشتی
رباعے	
ای بنده چو طفل مکتبت سے حکم	پنهان مشوا از من که ترا جو بانم

گر گریزیں تو از وجودت بدم	بے ریب و گمان غیب و نہایت دہم
رباعی	رباعی
دوری ز تو گشت من بتو نزدیکم	تزو کیستہ از روشنی و تاریکم
چون ظلمت و نور غرق ہستی من اند	تو بد کنی و من بتواند رسیکم
رباعی	رباعی
در روز ازل طالب تو من بودم	در گاہ وجود در عدم بکشو دم
مطلوب تو بودی کہ بتقدیر و قضا	صد مخزن صنیع قدرت بنوم
رباعی	رباعی
تأثر بیت شوق خود بکامم داوی	از آواز بند ننگ و نامم داوی
من جسد شدم میسع و تو جملہ کلیم	از کو چہ ہر زہرہ سلامم داوی
رباعی	رباعی
مطلوب خلا یقند و طالب خالق	عذرا می جعتی پیش اند و ایرد موق
از دیدہ حق نظارہ میکن بزجوش	معشوق توئی و او را خودی عشق
رباعی	رباعی
ای خود بخود می خود حسد او ند	بے آب و آبی و زوج و فرزند
از بسکہ بجزدی و فسردی	کے اسم و صفت تراکت بند
رباعی	رباعی
اسکے تو بتوئی و تو بتو تو	جز تو دگر سے کجا نہ کو تو
در ہر نفسے روان ارواح	تا ہا ز تو وارد و ہیپ ہو
رباعی	رباعی
بود سے تو و با توئی ہو	باشے تو چنان بخود ستو
از نعت کلام نفسے تو	نے گفتہ کے نہ کس ستو
رباعی	رباعی

از وحدت خود جدا نگشتی از کلک قدر قصه نوشتی	هر چند که تخم زار گشتی و بهمان حقیقت توانان
رباعی	
جز رومی تو برو اثر نیست این عتده کشای از بشریت	جان در بدن و زتن خبر نیست بان معرفت تو از تو با نیست
رباعی	
بے نفس صفات محذورات است الا که حیات شان همت است	عالم چو علامت صفات است از خود نشدند بخود هویدا
رباعی	
هر هست بنزد هستی پست خود خود ز خودی طلسم بشکت	ای هست ز هستی تو هر هست مخلوق طلسم گنج ذات است
رباعی	
اندر چپ و راست زیرو بالا از علم تو آکنده پیدای	اشیاء بخود شدند اشیاء الا که تو سینه محیط پرستی
رباعی	
خود این اثرات از و گرفت جسدها ز نشان تو خبر نیست	جز علم معیت اثر نیست در نام جهان نشان تو با نشی
رباعی	
خود را نگره بفس ایشان کان نیست نظر نگرده در آن	آئینه حسن است خلتان آئینه خبر ندارد از خویش
رباعی	
کی زین سخنان ترا جدائی است هر حرف نه بحر حق نمائی است	انکه بتو این سخن سدرائی است علم تو محیط بر حرفی است

رباعی	
پیدا از کلام حرف نامت از بهر رساندن پیامت	بسرار تو ظاهرا از کلامت مشهور شد انبیای مریل
رباعی	
بخوابش تو بقدرتت با هر ساخت ز اعیان تو نفس خویش را ظاهرا ساخت	عشوق تو سگز خدمت ظاهرا ساخت از بطن بطون بظاهرت اعیان کرد
رباعی	
بے واسطه را از گفته در سینه بچل کین علم نباشد بزبور و انجیل	از وحی لیت خمیر نشد جبرائیل از کتب و حدیث سبق حیرت گیر
رباعی	
رخساره رنگ سرخ از و گرد و نیل در گور تو پانند ب اشتر و نیل	اسی بخیب از آمدن عزرائیل بید پوش کله مزن پد لها گنیم
رباعی	
صیقل گر در دم رفت و اندر چین شد سرت شکر بند در یمن بیدین شد	افتاد حسب رعنم دل رنگین شد گنجد فرنگ گشته در کعبه مقیم
رباعی	
کثرت بود آئینه حسن و حدیث ورنه بود او بنده عرض و شہوت	حق معنی آدم و آدم صورت عارف بود آنکه فهمد این حرف شگرف
رباعی	
پیرا بن عاقبت دریده از جسد جهانیان بریده	من مست و شراب ناچندید یکسو شده از مقام و مسکن
رباعی	
در چشم جهان چو برگ کاہیم	بمعدن گوهر اکبریم

بمناک باد و کون نو و باد	کونین سپا و ما چو شاهیم
رباعی	
در دانه عشق نقطه کی گنجد	در مدرسه اش حرف غلط کی گنجد
عشق است که از عین از تقرر دست	در زوات وی اسما و صفت کی گنجد
رباعی	
من دامن مهربانم که بگذارم	از غیر احد تا باد بسزایم
به بوشی من نباشد از سکر شراب	این بوش ابی است که در سردارم
رباعی	
از بسکه شراب خورده ام تی کردم	خوش نعره و با می بوی و بی بی کردم
من عرصه خلق و امر را بی کم و کاست	نهاد و قدم بیک نفس طی کردم
رباعی	
آن هستی مطلق که جز او نیست در	باطن بحقیقت است و ظاهر باثر
هر نفس بسوی اصل ره پیوید	تا در پایه حقیقت خویش نگر
رباعی	
هر که شرح مقطعات کند	ذات را قید در صفات کند
نشود ذات قید در او معنا	نفس را که کسے شایات کند
رباعی	
چند آنکه بگفتیم نیامد در گفت	زین بعد به بندیم در گفت و شناخت
در اسم و صفات کی شود قید آن ذات	خود قید بود مشا بر از و هر دست
رباعی	
ای بنده چراز من جدا میباشی	مغرور بهستی فنا سے باشی
از سوی من آمدی بمن خواهی رفت	هر چند بخلق آشنای باشی
رباعی	

تا جرعه ز جام بخوردی نوشیدیم دیدم که تو بودی و تو باشی همه وقت	چشم از پی دیدار جهان پوشیدیم هر چند که بیدید و یقین کوشیدیم
رباعی	
ای بنده من از داد و پیشانی نشوم از بومعکم مگر نداری خبری	از جبهل تو در شکست پیمان نشوم بگریزی اگر تو من گریزان نشوم
رباعی	
یارب تو وجود خلق پیدا کردی از کجاست کنت کسز نظمی بودی	از چشم و گریختن و تماشا کردی خود را بلباس شان هویدا کردی
رباعی	
ای آنکه ز خویشتن نداری خبری حق ساخته بهر خود ترا آینه	بر قالب خویشتن یکے کن نظری کثرت نبروای که تو داری اثری
رباعی	
ای آنکه ز من نام و نشان میجویی صاحب نظران ز هر دو بیرون میرونی	پویسته مرا در آن جهان میجویی فرعون شدی و در آسمان میجویی
رباعی	
من نیستم آنکه از قسوم یابم جهدی کن اگر لایق دیدار منم	یا در صفت چون و چگونم یابم گر هستی و نیستی بروم یابم
رباعی	
داغم داغم که هر چه گویند از قید مکان و لامکان میرونی	از جبهل هر گجا که جویند در هر جبهی که خلق پویند
رباعی	
عشق است که از دو دیده نم میریزد این نیت سیاهی که بد نظر دیدی	بر سینہ ریش صدالم میریزد خون جگر از نوک و سلم میریزد

حکایت بدایت آفرینش عالم از رسول و او و علیه السلام و معنی حدیث تحت اکثر اخصیاء

اسی برادر یک زمانه پیش پرورش آ
 با توحسرفی گویم از راز کهن
 گفت داود نبی گای که دگار
 چیت حکمت ز آفرینشهای خلق
 این شب و دین روز این زشت و کو
 زمین زمین و آسمان زیر وزیر
 زمین جهان و زان جهان مقصود چیت
 داود رب العالمین و می را جواب
 بهش که داود او چو پرسیدی مرا
 گنج ذات و هستی من پر نهان
 خود غنی بودم ز استغنائی خویش
 نه بدم محنت ج این ارض و سما
 بر عبث من نافریدم این و آن
 نقد اسرار و صفات خویش را
 ز اصل یکتائی و دئی کردم عیان
 هم ز بے مثل خود مثلی پدید یکه
 تا به مثال و مثل بے مثلیم
 ز آنکه از ضد ضد بیاید و رشتن
 هر چه ظاهرا هر کرده ام جفتند و ضد
 قبر و رحم این هر دو ضد یکدیگر

تا بفرقی تو کنم گو پر نشان
 از بنای آفرینش یک سخن
 که چه رو کردی تو این خلق آشکار
 این علامتهای تحت و تاج و دلق
 سر این خلقت خداوند اگو
 چیتت مطلب مرا هم ده خبر
 این همه کون و مکان از بهر کیت
 چه جوابی که بدان عین صواب
 گویت ز اسرار این ایجاب و را
 خواستم تا گنج ذات آرم عیان
 بوده ام عالم بعلم و را می خویش
 نه شده مقصد مرا نشود من
 در دل بر شمی مرا حکمت نهان
 خواستم در کف نهم درویش را
 به چو شخص و سایه او بے گمان
 از قدم ظاهرا هر نمودم من جدید
 ظاهرا آید در نشان بے کیف و کم
 معتقد را از مثل زاید متیاس
 تا ز ضد روشن شود بی ضد
 آمد استدلال کن جان پدر

هر چه شد بے ضد نباشد در جهان
 خلق و خالق را ازین می پر تویی
 مرده از زنده پید آمدی
 باطل ار چه صد حق شد ای پسر
 تو هنرین عیب این ضد با مبین
 تو مبین بر ظاهر و لفتش کسان
 خود تو ضد خالق خالق نژاد
 بس کس کین گفتگو آمد دراز
 این همه آثار اطلب را آمدند
 از صفات خویش کردستم بدون
 همچو موج و گوهر از بحر منند
 مخلص و سایه نیست چون باز هم جدا
 چون نشینند از تلاطم بحر ذات
 این اثر را در موثر گم شود
 مرغ نبود اصل و لکین از اصل
 سیوه در ظاهر برون آمد ز شاخ
 گر چه در صورت همی جان دهند
 بنری این شاخا گشت از اصول
 خسته از شاخ است تا ساخت از آن
 هر یک آئینه یک دیگر اند
 مؤمنان بر آت مؤمن آمدند
 این سخن را نیست پیدا انت
 شیخ سعدالدین حدیث مصطفی

این شاخ را حسته پیدا گشته بان

بے نشان را از نشان پیدا نشان
 که تویی چون مرده و خالق چو حی
 زین حقیقت زاصل یکیا آمدی
 لیک حق ظاهرا زین اینش هنر
 بر تو روشن میکنم نور مبین
 کن نظر بر شاخ همی این مفسدان
 از تو خلاق خود را جلوه داد
 باز آیم بر سر آن را از باز
 بس زیکتا نیم بسیار آمدند
 خلق را چون گوهر از قعر بطون
 در صفت غیرند در ذات ارشند
 اینچنین نشان سرب و خلق را
 هم نشیند موجهای این صفات
 همچو آن قطره که در قلم رود
 آمده پیدا و بر اصل است لفتل
 لیک باشد بیخ را میدان فراخ
 در معانی از منند و با منند
 دزه در خورشید خود کرد نافول
 این شجر را حسته پیدا گشته بان
 در حقیقت گوهر یک جوهر اند
 مکن از واجب به مکن آمدند
 قدر خم خلق گویم نکته
 شرح ده بر زمزه اهل اهدا

حکایت بیست و نهم از شرح خلعت اشرفی رضی الله عنهما

بشنو از من ای عزیز نیک ذات
گفت پیغمبر اگر بودی در
پایمن فرمان شدی از آن جلیل
بے گمان صدیق بودی دوستم
باز گفت بعدم از بودی نبی
مرنبوت را سزاوارست او
هم بگفتاے ندیده مهر و ماه
از پس پیغمبران شخص دیگر
خیر خلعتا تہ بچشم آفتاب
نیز فرمود آن نبی دو جهان
که خداوند و ملا یک هر گجا
زور حق نام آن ابن العفان
مر قضا را گفته کامی ابن عجم
من ترا دوستی و تو بارون من
کج تو حکم من و خونم چون خون
بسکه نزدیکم در قرب نسبت
انجمنین بسیار آمد از رسول
هر که دارد بر پیغمبر اعتقاد
در میان خویش فضل از یکدیگر
قدر رتبه از خلافت بهره یاب
در هدایت مثل احبسم هر گجا

یک خبر از سرور و الا صفات
دوستی مر خلق را غیر از خدا
گو بگیر از بهر خود شخصی خلیل
در میان منقر جان و پوستم
جبرئیل از بهر عمر آمدے
بسکه او از دین خبردارست او
در میان مجمع حلق اله
جز که دیدے روی بوگر و عرش
حضرت صدیق و هم ابن الخطاب
در کمال یار سوم داستان
سے گفتند از حضرت عثمان غنی
در پر جبرئیل و ابواب جان
در خلافت در ملائے محرم
من جو لیلاد تو مجنون من
رگ برگ شد در وجودت اندر
آنچنانکه باشم اندر قرب رب
از براسے وصف یاران از قبول
کے وہ از بغض یاران دین با
چون نبی مرسلانند ای پسر
آمدند چون کوکب و مدز آفتاب
آمدند مرا تمشان را در مہما

<p>من چونم زیر پای شاه من ز اہل ایمانت آن بیشک ولی میرود مردود بیرون از جهان</p>	<p>دست از ایشان کی کنم کوتاه من ہر کہ وارد ہر شان چون فری ہر کہ چون خستاش وار و بعض شان</p>
<p>شیخ سعد الدین چونم اند زمین پرورش کن مہر یاران از یقین</p>	
<p>ہر کہ خواند از رہ صدق میگام</p>	<p>فاتحہ خواند بروحم والسلام</p>
<p>حکایت بر سبیل موعظہ در خاتمہ کتاب</p>	
<p>چرا تنہا شدی ز اہل زمانہ ز رفتن پانہ سے پہچی زمانے چو سے جوئے بجا ک از راہ دیدہ کہ رویت گشتہ مایل جانب پست بسوی خاک رہ داری نگاہے تلفظ کردی و پرسیدیم حال کہے گفتند با ہم حال پیشین کہ اندر خاکہا گم شدہ جوئے مگر گم کردہ را از خاک آرام بجستجوی اورنگم پر از گرد ز حال رفتہ خود من چہ گویم ہے جویم ہر کوشش نشانی بہر دم مرگ نوزین غصہ دارم چو دریا ہم مرا اور از ندہ باغم شب و روز ان بجا نم بودم ہم</p>	<p>یکے پرسید از ان پیہر یگانہ عصازہ آمدہ پشت کمانے ہین قد کج وز پشت خمیدہ مگر چیری بجا ک افتاد ت از دست نظر بالا اندار سے ہر چگاہی بگفتا با جوان پیہر کہین سال شنیدہ بودم از پیران دیرین ہی گفتند چیف از زندگانی از آن رو دیدہ سوئے خاک دارم جوئے کردہ ام گم اسی جو اندر چنین افستان و خیران عمر جویم ز دستم رفتہ ایام جوانی کیے از و سے نشان او ندام اگر دید ہی خدا را وہ نشانم بہنگامے کہ با من بود ہمدم</p>

بقدر او تیروم پی که چون است
 همه جویم نه می یا بم و و باره
 جدائی کرد از من رفت ناگاه
 جوان گفت انگه بانی نه کردی
 چرا خود را یگان از دست او می
 گفت تا بدگمانم کو جدائی
 نگشتم هیچ آگاه از جدائیش
 خبر نا کرده از من رخت برت
 جوان گفت علامت با بے داشت
 همه بر خواند پندت آیت آیت
 خبر با کرده بودستی تو غافل
 علامت جدائی داشت بسیار
 گرانی تن و سستی رفتار
 که در اشتها و ضعف درکت
 و گر موسی سفید و چشم تیره
 و گر انما و ن دندان خبر کرد
 گرانی گوش و دیگر بوده نسیان
 و گر تندی خوی و ضعف تمکین
 نفس کوتاهی و سستی اندام
 ندادی اندرین احوالما هوش
 شنیدی نوحه همسایه چندان
 تو مرگ دوستان و باب ما
 نکردی فهم بر حال خود احسن

کتون اگر شدم از کف بیرون است
 و لم در جستجویش پاره پاره
 شب و روز از پی او می کشم آه
 بحسرت از پی او رنج بروی
 چو با تو بودا و ادا و ندا و سے
 نخواهد کرد با من یوفائے
 بدانستم ز طرح بے وفائیش
 ز تفرقیش چنینم پشت پشت
 بتو از جدائی هیچ نگذاشت
 و لیکن مر ترا نامد کفایت
 نبود سستی مگر خود صاحب دل
 و لیکن زان نه گشتی تو خبر داد
 خبر کردت نه گشتی تو جنبه را
 همه کردت خبر هر روز یک یک
 خبر دادت و لے بودی تو خیره
 چو با و از گوشش تو پندش گذر کرد
 خبر کرده ترا هر لحظه زین سان
 خبر دادت نکردی فهم در این
 ترا کرده خبر در صبح و در شام
 و لیکن خود تو کردی پند در گوش
 که می کردند بر مرگ عزیزان
 بچشم خویش دیدستی و اما
 که خواهد رفتنی هم برو قاهر

چه مدد رویان و برانایان رعنا
 رخ گلگون بنجا که آغشته گشته
 گلاب و عنبر و این مشک سوده
 سز زلفش بدست خاک مانده
 قد سرو سهی شمشاد خم گشت
 سپه چشمان و گوهرهای سیراب
 لب و دندان شکر نوش شیرین
 بیاض گردن در رخسار گلفام
 زده مشتاق از غم سینه صد چاک
 جوانان از شراب زنده گشته نوش
 سلاطینسی که در سرتاج شان بود
 بدرگاهش هزاران پاسبان بود
 بوز و مار تنها مانده حیران
 وزیر و دفتر کشور کجا شد
 بر آن کوزه او از ما در سبید
 نکو و زشت و سلطان و گدافت
 همه دست تپه و مفلس و زار
 بجز اعمال مال و زر نسیبند
 تو هم ز نیگونی خواهی رفت بستند
 جهان خوب است یا خورشید خیالی
 و یا مانند با کعبه در مشت
 چه حسرت میخوری بر کرده خویش
 چرا باشی پریشان حال و دلگیر

بزیر خاک خسپیدند تنها
 سر خاکش یکجای خاریت رسیده
 شده بد بو که خود بویش نبود
 دلش چون شانه از غم خاک مانده
 جدا بر نیدشش از پیوند غم گشت
 پر از خاک و کجاست سر مهتاب
 چشیده لذت خاک سپه بین
 عجب پنهان شد از او را که انعام
 عود سان را که دستها طگی خاک
 نکرده دست مرگش زو بنا گوش
 ز مشرق تا مغرب باج شان بود
 فدوان چاه شان در غمان بود
 چه شد سحر مرین حال پریشان
 که سلطان زین همه تنها جدا شد
 خبیر خراب داد خاکش بگبیر
 ازین دار فناء رو بر خدافت
 بعنم رفتند از این دار عندا
 بجز حسرت غذا و گیر نخوردند
 خبر دادم خبیر دادم خبر دادم
 دیانقش بر آبشش میسالی
 چو بکثاتی نه بینی غیر از انگشت
 هزار افسوس و گیر آیدت پیش
 شنو پندم جوانی را در سر گیر

<p>جوانم من وسلے داروسے پیری ہمیں یک دو نفس کے ماندہ واپس کہ بے یاد خدا بیرون نیاید تلاشے عمر بار ایک دم آمد ہزاران سال اگر وقت بغفلت وسے با دحق کافیت اسی پر مخور عنم گروسے ماندہ است واپس</p>	<p>بگویم فہم کن ہرگز نمیری بیا و پاسس وارث گرتوئی کس کہ از ہر دم ہزاران عمر زیاد کہ با یاد لگے ہم دم آمد ہمیں یکدم مرا اورا شد کفارت بجس رفتہ ات این ست تدبیر ہمیں را صرف با دحق کین بس</p>
<p>گواہی شیخ سعد الدین زپیری کہ پیری راست اندر پی ظہیری</p>	
<p>بہ شکر پیری اوقات خود باش تو ہر دم را دم آخر شمارے ز آدم تا باین دم آنچه مروند نشہ کار کے سامان بدوران ہر آنکو زاد آختر بایدش مرد ہو اسکے زندہ ماندہ خلق مروند مراد از زندگانی چیت یک دم</p>	<p>کین اسرار پیری بیش ازین فاش بغیر از حضرتش دم بر نیاری ہمہ با داغ حسرت جان سپردند مگر ماند آ پختن کارش پریشان خنگ آن کس کہ با خود معرفت برد دم از جان بود و جان با جان سپردند کہ صرف حق شود و اللہ اعلم</p>
<p>حکایت معجزہ ثعلبہ انصاری کہ اورا با سعید بن عبد الرحمن موخا بود</p>	
<p>حمد آن واحد کہ آنرا نیست حد نے عد اورا ونے مثل نمون او مسترہ ز آنچه آید در خیال حمد او بیرون ز حد گفستی ابتداسے او ندارد انتہا</p>	<p>نیت خدا در او نے حفت اولد پاک از کیفیت چون و چگون وصف ذائقش لم یزل بالایزال او برون از حالت جان و تنی انتہاسے دوست خود بے ابتدا</p>

خود بخود بودا و بخود موجود است
 قادرست و قدرت و مقدر و راو
 نیست دیگر آنکه آمد در وجود
 فاعل است و فعل و مفعولست و پس
 هست از آثار آن موثر جلوه گر
 از وجود آمد شهودا و شهود
 در شهود او ز باها گنگ لال
 پیش اگر گویم نه فهمد در کہا
 بعد تحمید حسدای لایام
 کوست ظلم پر تو نور احد
 شخص سایه نیستند از هم جدا
 خلق مفعولند از افعال حق
 بشنود ای ز مره اهل پدا
 این روایت کرد و اساسه این زید
 مصطفی را بود عادت آنچه چنین
 ثعلب یک مرد از انصار بود
 چون سعید و ثعلب انخوان شدند
 گفته پیغمبر کزین هر دو دشمن
 شد سعید از خانه و رعد و توبه
 آب و میوه می رسانید او پیش
 خدمت اهل برادر صبح و شام
 از قصص ابلیس کرد شن و سومه
 تا پسین من پس این پروردگار

حکایت از حدیث علی و آل او

هم وجود و شنا به و مشهود است
 زین اثر با آشکارا نور او
 قاور و مقدر و قدرت در نمود
 غیر واحد نیست طایفه بچکس
 این اثر با زو بودی از دیگر
 بفعل الله مایشا رومایرید
 پیشتر از این نهی زید مقال
 مصطفی فرمود لا اخصی شنا
 میرسانم بر رسول الله سلام
 شمس و ظل از هم جدا نبود
 زین مثل میدان نبی را با خدا
 غیر ازین حرفه نخواهد درستی
 قصه خوانم قدر او را ک شمس
 کودل و جان داشت بر آن شاه صید
 و در نظر کردی اداخوان دین
 با سعید او را برادر کرده بود
 زان میان همدل و هم جان شدند
 یک حضر با سعید و دیگر در سفر
 ثعلب مانده بسکن در سلوک
 قول لیلین داشت فی حرف در
 که زانسانی که بر بستی غلام
 او قاتل اندر در دانش تلو سه
 کین برادر زن چنان وارد اقا

ناگهاسنے دید حسن مجتہین
 پیش چشمش طوبه زد چون آفتاب
 بے تماشای دست بر صدرش نهاد
 گفتش آن زن کین چکار است ای اخی
 حق انخوان زمین نمط آری بجای
 از بنی هم از برادر ششم کن
 این سخن کردش اثر اندر درون
 گفت محبتون سوی صحرای سر نهاد
 راه ویلا کرد و سرور کوه زد
 جیب بدرید و گریبان پارہ کرد
 بخورد بجواب اندر کوه و دشت
 از غم آمد صفا بهشت و دل
 بر یک استقبال یار خود شدند
 ثعلبہ نام سسر را سعید
 باز با خود گفت کاز حال صیت
 چون بخانه شد شد در جستجو
 گفت خاتون با سعید آن ماجرا
 شد سعید از پر حبت و جور و دہان
 سے نیامد و بشہ از شہم خویش
 کشکشش دست بستہ آورد
 دختر کی بود در اخصانہ نام
 گفت خصمانہ گای جان پدر
 تا ببینم کوچه میفرمایم

نازنین تر یافتش از حورین
 یک قطر دیدش شد اندر اضطرار
 تا مگر یابد ز وصل او مراد
 از ره حق دور چہندین فرسخی
 تو مگر ترست نمداری از خدا سے
 زمین فعال زشت ترک عزم کن
 نعرہ زد مستانہ دزدور شد برون
 داغ بر دل ز آتش محشر نهاد
 سنگ بر دل زمین غم داند و زد
 در دخیل از نوحہ قصد چارہ کرد
 نوحہ زن اندر بیابان با بکشت
 دوستان خوشحال و اعدا شان چل
 از دصال یکدگر خوشدل شدند
 ہر طرف کو دید یار خود دید
 در مرض باشد دیا خود از بیت
 ثعلبہ را خود چہ پیش آمد بگو
 آن خطا و آن نداشت ہر دورا
 یافتش شوریدہ چون دیوانگان
 بکہ مجرم گشتہ بود از جرم خویش
 آنچه انش جانب نثرل کشید
 کرد استقبال با با زہستہم
 با چنین حالم سوی حیدر ^{بہ} بر
 قتل یا خود تو بدمسیرا یدم

چون بحسب رضا باز بان عذر خواه
 اینچنین کاریکه رفت از دست تو
 گشت نومید از امیرالمومنین
 با نجات بر بسوسه عظم
 حال خود چون گفت با سلطان عمر
 چون که شد نومید ازین بر رویا
 با چنین عالم سوسه صدیق بر
 شاید اورحه بحالم آورد
 در بز و صدیق گفت کیستی
 گفت حال ما مضای خوشیتم
 چون شنید این قصه از وی بارغ
 کرده صدول رایگی دخت و پدر
 در بز و در که سلطان خاص
 کوشیف حبیب ابل دولت است
 و او پیغمبر بسوسه خویش راه
 کردش استفسار از احوال باز
 چون شنید احوال او خیر العیبه
 مندا نم تا چنین کس را ابل
 حیلد برید از همه نومیدانه
 بر نفس تو اب یا تو اب گفت
 باز در صحرای بیچول از خط
 گریه دزاری کنان شد سوسه
 گفت یارب سوختم زین نار عشم

گفت حیدر آه حالت شد تب
 رو کن از من تو تو به جست جو
 گفت با خصمانه مرکم به ازین
 تا شود شافع بسوسه سوسه
 گفت عمر زود بیرون شد زور
 گفت با دختر که امی فرزند زار
 کوست یار اکبر و هم معتبر
 هم هم گرو و پیغمبر بر
 منتظر بر دور گیم از چیتی
 نزد بو بکر آن حزین میهن
 گفت دست از دامن من دور و آ
 سوی پیغمبر روان شد توجه گر
 تا گر زین عشم در ساز و خلاص
 مرگ و عاصیا نراحت است
 کاهه بر درگاه او خواه
 قصه سر کردش و کیش دراز
 باز پس کرد تا امیدش زور
 چون بخت زین بزرگی گناه
 مرکب خود جانب تو اب ران
 کرد جان بادیده پر آب رفت
 رفت سوی کرد کار و او گر
 تا امید یاری نهی از حد گذشت
 مرگم نه در هر گوارم ام

رتو اصحاب و پیغمبر آدم
 که نبوه و گنه بهشت آن در ناک
 ناگهان شد جبرئیل نوح بر
 گفت یا سید که میگوید جنبا
 کین چنین فرسید کردی آن غیر
 مغفرت از من شفاعت زان تو
 عفو فرمودم گناهش آنچه بود
 مغفرت سازم گناهاں تو بتو
 بنده چون گرد و پشیمان از گناه
 رحمت را بست سبقت بر غضب
 گریز و سے رحمت عاصم مدام
 کار انسان چیت نسیان و خطا
 هر کس اندر کسب خود کامل بود
 زود آگاهش کن از این مغفرت
 گفت آن سلطان که باشد مغفرت
 گفت سلمان یا علی ما یان رویم
 شد علی همراه سلمان سوی کوه
 جت و جو کردندش اندر کوه و دشت
 از شبانان مدینه یک شبان
 گفت اندر روز نماید در نظر
 آه آبش تا بحر خواهیم برد
 منتظر زیر درخت آن هر دو یا
 چون شب آمد آمد افغانش گوش

حکایت طایفه و آرد و اصحاب
 که

ر و سپه پیش تو داور آدم
 بر سر خود او همی بارید خاک
 نزد پیغمبر از سلطان قدر
 آفریدی تو مگر این حلق را
 کردمت از بهر بخوران طیب
 تا امید از ما ش کردی از چهره
 من غفورم من رحیم من و دود
 پرده باسه پاره را از من رفو
 من نه بخشم پس چنان باشم اله
 مغفرت بازم بخلقان روز و شب
 پس بدی جنت باین خلقان حرم
 کار رحمن چیت غفران و عطا
 گز نه بخشم عاصیان مشکل بود
 ثعلبه مغفور شد زین معصیت
 ثعلبه را کورسانند این خبر
 مرا و را زین مژده و شادی و بیم
 تا که آساید غریب از آن سنوه
 ست پاگشتند از بسیار گشت
 پس بشد گفتند بادی داستان
 شب شود سه همیشه ز بر شجر
 صبح چون گردد نشانش گم شود
 از براسه ثعلبه در انتظار
 ثعلبه بد بوشش گاه بی شد بوشش

نعره اش از هفت گردون شد بلند
 پیش او رفتند بیشتر آن دو با
 چون شنید این مژده را از پیش شد
 چون بهوش آمد گفت ایدوستان
 شب بزمیم در مدینه نی بروز
 آنچه آن کردند یاران هر چه گفت
 چون مسجد آمدند آن هر سه باز
 وقت خفتن سوره الهاک خواند
 هر یک گفتند اینک ثعلب
 مصطفی فرمود کاش زن بروش
 چون شدند نزدیک او جان داده بود
 گشت آن سرور سوی خانه روان
 گفت ز احوال پدر یا سستیم
 گفت ر و خود و انگر احوال او
 هر پدر را دید جانش زفته بود
 جنج فرغ سجید و اندازه کرد
 نوح کرد و گفت اسی با بامین
 کو که تا او مرا با با شود
 بیکس ام رسکے و ز خوردیت
 اشک میبارید پیشتر چنان
 گوش کرد این قصه را از وی ببول
 من ترا با و با در عایست
 گفت خواهیم از خداوند این مراد

وحشیان از غلغله او در گزند
 باز گفتندش ز فصل گردگار
 دیگر رحمت بر او در جوشش شد
 دست و پا و گردنم بندید بان
 کشکشانم بر کشید از آه و سوز
 بر مراد او شد آن گفت و شفقت
 مصطفی را یافتند اندر نماز
 در پس صف ثعلب استاده ماند
 پیش افتاده است با حال شب
 بهوش او مگر آید بهوشش
 بس که حق رحمت فرزدان او بود
 آمدش خصمانه در ره دودوان
 گوی بر من که گرفتارم بعنم
 شد روان دختر با استقبال او
 مرغ روحش از نفس بر جسته بود
 بر صحابه بس مصیبت ناز کرد
 که کشت بد عقد مشکلهای من
 ای مبادا کس چو من تنها شود
 جز عنم زین و هر فور و بر نیت
 گویا بارید از آسمان
 گفتش ای خصمانه کرداری قبول با
 خواهرت در و بر باشد فاطمه
 تا که شه سازد و لم زین خصم شاه

مصطفیٰ گفتش تو سر ز مندی
 زمین سخن شد شاد کرد از گریس
 کرد بر اصحاب آن صاحب نوا
 کار تجویزش تمام اصحاب کرد
 از عقب رفتند یاران با نبی
 رفت آن سرور بر انگشت پای
 اندش اندر خاک او با دست خویش
 چونکه یاران باز واپس آمدند
 گفت شاه عادلان یعنی عمر
 که چهره نگه اشقی یا بزمن
 گفت آمد بس ملایک ز آسمان
 گشت پر سخن زمین ز اهل ملک
 جان بد تا پانجم اندر زمین
 مرحبا بر جانش آمد ز آسمان
 شروه با آید ز حق بر عاصیان
 توبه میکن ز بعد هر گناه
 یا ای توبه پیش از مرگ ده
 از طفیل تا ثبات این اسم
 توبه کردم توبه کردم توبه
 خود در توبه هنوزت بسته نیت

فاطمه شان خود جگر بند منی
 کین چنین شخصان مرا خویشند و کس
 غسل و تکفین و هبید این شاه را
 مصطفیٰ بهر نماز استتاب کرد
 هر یک با غصه و عنم سخن
 با بس رحمت رساندش تا بجای
 شد صحابه از عنم او سیند ریش
 با نوبه الله در مسح شدند
 که سر بازفتنی ام و چه خبر
 بر سر انگشت رفتنی چنین
 بر جنازه این امام تا ثبات
 تا بعرض اعظم آمد یک یک
 زمین سبب رفتن مرا ویدی چنین
 صد هزاران مرحبا بر تا ثبات
 فسلک گردند اگر در تا ثبات
 تا گردی روز محشر رو سیاه
 از براس آن جهانم برگ ده
 یا ربم بر توبه ثابت کن قدم
 توبه ام سادر پذیرای رسنا
 کس چون از معصیت دخت نیت

شیخ سعد الدین در گل رفته پای

مغفرت خواهد بود در گایت خدای

خالصا بچند کنندش بی ریا

هم ز اخوان صفا جوید دعا

یا ایستے ناظم این قسمت را
از کرم دل شاد کن چون تعالی
بصفتی امر کن شفاعت خواه ما
پس صلوه و پس سلام بید

سکایه کفر و ایمان

فاریان و سما معان این جمله را
گام دستم از معاصی روسیه
گر نکرده می آه با صد آه و نا
بر رسول الله و آتش تا ابد

ترجیح بند

این چه حالی ست که حیران خودم
خود بخود از سیه خود می گشتم
هر چه آید بخیال و نظرم
بمسخر مخلوق ز خود دیدم پر
با خود اشیا همه آینه شدند
جمع مخلوق شدند آینه دان
نیکست دیدم که خود می آینه بود
زان خودی نفس خدا دانی گشت
مسجد این بعیت بکشید
این خودی بود و مجازی بمنزل
سرایین خود بخدا راهی داشت
اتحادی ست ازل را با ابد
دارم از کتب توحید سبق

کم ز خود گشتم و جو یان خودم
ناگهان فکر و گرز و دستم
در همه صورت خود شد اثرم
گوشه اشیا صد فنذ و من نور
ز عکس من آنهمه در جلوه شدند
من چو آینه در ایستان پنهان
که خداوند در آن حسب لوه نمود
اصل این علم بحسبیرانی گشت
این محبازم بحقیقت بر سید
خود خدا بود حقیقت ز ازل
راه شربی که گوی بعدند پشت
که در آن منکرت عالم نرسد
نیست هستی بجز از هستی حق

یک الف فهم کن از دست مین
از و گر حرف بیاشومی ورق

که مگر و بری از هستی خویش

بر تو را ندیم سخنان از کم و بیش

کز چه هست آمده ای شده هست
 دین خودیها از خدا آمده هست
 دیده در خود اثر هستی هوایا
 من و مانی که شنیدی ز کسان
 خود پسندی ز خدا آید راست
 چونکه اصل همه از هستی اوست
 همه او و همه زو یک صفت است
 نزد عارف دو و ده باره نیت
 چون ز خود حلق نیاید بود
 پس دگر کیست که بگریمینی
 نظر افکن بسوی اول کائنات
 دارم از مکتب توحید سبق

دوی خودی از چه شراب آمده هست
 آمدش مستی هستی زالت
 زبان سبب قصه کند این من و تو
 ز حد امان و بدان از دیگران
 کاندرو راه ندیده کم و کاست
 دیگری دم نزنند از همه زوست
 که در جلوه زبان معرفت است
 غیر واحد دگر می از که نیست
 همه را هستی اصلی زو بود
 که گوی مومن و کافر بینی
 که ندارد بخود این و هر استرا
 نیت هستی بجز از هستی حق

مکتب

یک الف فهم کن از دفتر من
 از دگر حرف بپاشوی ورق

اسی پسر من پدران را پندم
 چون ز قدرت همه مقدور شدند
 هر سبب را بسبب راه است
 این حادث آمده حادث ز قیام
 لیکن آن نقطه رحیم است چون سنگ
 فرق مخلوق بخلق کن ازین
 هر که از نقطه وحدت شده دور
 چونکه پر کار جدا شد ز نقطه

نسبت جمله بواحد سپرم
 از سپهائی دگر دور شدند
 بیازین وقت که خود از گاه است
 خود رحیم است مشکل بر رحیم
 زو بفرقتش نه توقف نه درنگ
 رحم را گشته سبب دوری ازین
 خود رحیم است که چشمش شده کور
 نقش کج کرد و قدم را تا غلط

<p>گذران و وحدت و کثرت بگذارد حشتم آغاز با سبب نام شود واحدست اول و آخر وحدت از لے را ابدی پیدائیت دارم از مکتب توحید سبق</p>	<p>پاسے اقطاب ازین یافت مدار ز آنکه اسبام خود امت نام بود از احد آمده نظر سبب کثرت خود ابد را از لے قطعیست نیست هستی بجز از هستی حق</p>
<p>یک الف فهم کن از دفتر من از و گر حرف بیا شوی ورق</p>	
<p>راز حلاق شد از خلقت فاش همه زو ظاهرو باطن همه زو این همه غیر مناسی جهان گشته این خلق هویدا سے او آب دریا همه از چشم بود بجز در قطره نه هر کس بیند قرص خورشید دل و ذره بیافت کثرت است آئینه وحدت او رو در آئینه بخود روی برد عکس از عین اثر پیدا کرد دو نباشد بحقیقت بنگر سر وحدت بخود افشا کردم دارم از مکتب توحید سبق</p>	<p>چند فاضل شده حاضر باش نیست غیر من بجز او در همه پرده ساخت بر حسن بیان خود مستانند بکنایه او اصل هر بجز قطره بود این گلے نیست که هر کس بیند ذره از چشم خورشید بیافت وحدت اندر همه دم روی بود یک بود اصل و هم از عکس و او است خود یک اصل او اثر افشا کرد هستی خلق ز حلق باثر بمچو خورشید هویدا کردم نیست هستی بجز از هستی حق</p>
<p>یک الف فهم کن از دفتر من</p>	<p>از و گر حرف بیا شوی ورق</p>

<p>نه منم من شده از خود پيدا دعوی موسی و فرعونى از دست نیت کس بخود سے خود گوید گرز خود حلق بخود و خلق شدی نه بد سے حاجت خلقیت باز پس بخود دهر ز خود دهر شدی نه بد سے پیچ تقییر هرگز دهر فانی نه شدی تا با بد نه بد سے مرگ بعالم اصلا کل شیئی الا وجه هستی دهر فنا سے نگریم عارف منم معرفتم این شد و بس دارم از کتب توحید سبق</p>	<p>این منیها شده از حق گویا که از همه فانی و خود باسته از دست که نباتات ز خود خود روید و از نه خسته بخود حلق شدی پس بدی ذره بخورشید اینجا شهید بودی همه کی زهر شدی همه بودند قوی نی عاجز پس همه خلق بماندی سرمد پیچ شش را نه بد سے تراصل فنا بر عبث نیت ادب وارنگ همه باسته ست خدا در نظم رفت کله زوالم آرز و پس نیت هستی بخیر هستی حق</p>
--	--

یک الف فهم کن از وقت من
 از دگر حرف بیاشومی ورق

<p>عشق آتش شد و اغیار بخت غیر غائب شد و خود حاضر گت دیده خود را بحقیقت که خود ست نیک و بد آینه شد شاہ را رنگها جلوه بیرنگی اوست چو شما برو بیک جلوه چنان نور ظلمت ز دل اشیا برود</p>	<p>بر رخ غیر ز خود پرده به دخت بر رخ خویش خود را و ناظر گشت خود بخود جلوه گرا از نیک بدت صورت معنوی آن دادر را بر سلاطین همه سرسنگی اوست که دگر هست نه گرد و بیهان بر د و چشمه خورشید سپرد</p>
--	--

همگی نور شد و ظلمت گم
خود گنگی از اثر یا فسترس
چونکه بیافت پس اثر کم شده کی
بد نه جوید کس اگر به یابد
به چه باشد صفت انسانی
دارم از مکتب توحید سبق

آپنچنان گم که شده گم در گم
ترس کم شده بشما فتن بست
باز جستن بود از بحیردی
اهل عقل از پی بد نشما بد
چیت نیکو صفت یزولنی
نیست هستی بجز از هستی حق

یک الف فهم کن از وقت من
از دیگر حرف بی شوقی
ایضا ترجیح بند

پر تو دیدار دو عالم بیوخت
عشق سهر پرده وحدت درید
هر چه نهان داشت عیان نشنگند
شد صفت ذات مؤثر ز ذات
خلق اثرها سے صفات آمدند
این حرکت با سے جسد منظرست
منظر کاتب قلم آه بدست
هین که درین جسد که ارادت شده
واسطه در واسطه شد واسطه
اصل نظر کن که فروع از کجاست
میوه فرعیم دله ز اصل زوات
هستی مخلوق بود حبلوه زار
نیست بجز هستی او هست کس

جان و دل عالم و آدم بیوخت
از احدیت سوی کثرت کشید
از صفت ذات مگر هوشمند
کرده اثرهاش نه ان از صفات
باز صفت منظر ذرات آمدند
که اثر روح بر آن منبسط
حال دلش بر سر حرف آمدست
کوز اثر حبلوه قدرت شده
جسد ز یک خواش او آمده
فروع دو عالم همه ز اصل خدایست
شریبت و شیرین شده ایم از صفات
صورت معنی همه ز واسطه
زیر و ز بر راست و چپ پیش و پس

ظلم صفات آمده عالم تمام
پر تو ذات است صفت والسلام

خلق مقید شد و حق مطلق است
مطلق از اطلاق شمر بی نشان
و حدت و احد بصف متحد
مرتب باشد تو گفتیم بعین
لازم و مزوم بجم بی شبه
اسم و صفت راه ندارد در آن
آمده نه هست و نه را حنیف
اسم نه گنجد تو چه خواهی که کیت
خانه بر انداخت بر آمد بدشت
باز شد لذ مثل و مثل در نهان
در پس این پردو جان کردش
صورت و معنی همه ز و آشکار
ز یروز بر راست و چپ پیش پس

خلق حسد و فند و معانی حق است
باز چنین مطلق و اطلاق دان
مطلق واجب بود بواجب احد
تسمیه و اسم گشتی در این
ذات و صفات است درین مرتبه
بر تر ازین چشمه اطلاق دان
پیشتر از این نه بی را حنیف
شبی نباشد تو چه دانی که صیت
جوهر بی جوهرش از خود گذشت
بر صفت حلق بر آمد عیان
بکه عیان است نهان کردش
هستی مخلوق بود جلوه ز آ
نیست بجز هستی او هست کس

ظلم صفات آمده عالم تمام
پر تو ذات است صفت والسلام

ظواهر و باطن چه بنفس و نفس
دل شده یا تیغ عنم جان پاک
گشته ز بجز بشریت عتیق
عصمت او بر رخ او بسته

هستی مطلق شده جا ز ا بوس
نام تن از دگر دل گشت پاک
جان شده در بجز هویت غریق
نیست ملک را چو درین ر بگذر

سبب خودم از جام هویت چنان
 کاهه طسا بر ز معانییم حرف
 صرف درین حال عقول و فہوم
 تمکین برادران کن اسے فتا
 ذات علیم ست با سر از ذات
 علم علم ست معلوم و پس
 عالم و معلوم معانییم
 ہستی محذوق بود جلوه آ
 نیت بحسن ہستی او ہست کس

خاک ز دم پر وہ ہستی ز جان
 وزن نشد هیچ بپیران صرف
 نزد جنون آمدہ خود زشت و شوم
 گشتم از اوراک تو یکسر و را
 تو ز صفت در صفتی از صفات
 فہم نہ کردست برین علم کس
 علم علیم نہ بیانییم
 صورت و معنی ہمہ زو آشکارا
 زیر و زبر راست و چپ پیش و پس

ظیل صفات آمدہ عالم تمام پر تو ذات ست صفت والسلام

ای تو سے آئینہ و طوطی کلیم
 نقطہ ترا او تو آموختہ
 او نہ عرب آمدہ دسنے عجم
 ہر سپہ توئی آن تو آن حرف را
 علم اسما ت ملقب نہ ہا دی
 نفس ترا آئینہ ذات خواند
 دیدہ کشا بنیش خود را شناس
 عنبر تو فوری ہوس طور چسپت
 قول اما الحق رہوا کن بود
 ہشتم دروین کور کن ای مردین
 چند ہزار آیت و نامش کلام

از تو ہو گفتہ کلام شدیم
 بر رخ خود پر وہ ز تو دشت
 نقطہ ترا ہم تو کردہ رفتیم
 صرف و چہ نحو این ہمہ را بر تو خواند
 از ملک ت رتبہ بر تر نہاد
 ہستی خود در تو با ثبات مالا
 تو نہ کہا کردہ ذراقت باس
 مست ازل را می انگو چسپت
 مسکر این کافر مطلق بود
 در و د و وہ جلوه آن یک بین
 نختہ تو حسب نوشتہ تمام

<p>هستی مخلوق بود جلوه زار نیت بجز هستی او هست کس</p>	<p>صورت و معنی همه زو آشکار زیر و زبر راست و چپ و پیش و پس</p>
<p>ظل صفات آمده عالم تمام پر تو ذات است صفت و السلام</p>	
<p>حسم شد از لطف مژدار بین گشته تشبیه حاصل یک حسته با هر یک اصل دیگری آمدند اسم و صفت زود شده بر هر یک صندیکه معرفت دیگر است آمده کثرت تشبیه اندر نظر پر تو تو حید بکثرت ظهور جسد جهان جلوه و موسی کجاست رب ایست نکتة غیریت است کرته اغیار نشد غیب او جسد خلقند اضافت بوسی هستی مخلوق بود جلوه زار نیت بجز هستی او هست کس</p>	<p>نطفه نهان در جسد است ای همین حسته پدیدت ز کسب دراز برده برین پیله خرد بوتمند ذات یک است بر همه گان بشکی هر یک بر اصل سیکه ره برست حسته بود و وحدت و اصل ثمر جلوه زنان چون شجر کوه طو حسن عیان دیده بیا کجاست ان ترسے جلوه عینیت است پاسه ودان در طلب و سیر او غیب بگو از که کج بود و کجا صورت و معنی همه زو آشکار زیر و زبر راست و چپ و پیش و پس</p>
<p>ظل صفات آمده عالم تمام پر تو ذات است صفت و السلام</p>	
<p>خیر و شر و نیک و بد و خوب و نشت فرقت یک گشت و نه سالگر</p>	<p>جسد بوند را بسنایک هست هر دو بود و مخندن اعلی گهر</p>

لعنت در رحمت نشود استیفاً
 بین شب و روز از پی یکدیگر اند
 خالق و مخلوق بودند آینه
 پی سیر از این بحسب علم
 چشم و روشد دیدنش اما یک است
 اصل نظر کن ز نعتل و ذریع
 پرده بود محسوس حزن و جمال
 اوز جلال آمده کثرت بیاب
 غنیه تجلی و جلال و جمال
 هستی مخلوق بود جلوه ز آ
 نیست بجز هستی او هست کس

هریکه از یکدیگر آمد بر از یک
 نیک نظر کن که یکدیگر گوهر اند
 هریکه بر نفس و گریه شب
 ظل همایاب ز پرواز بوم
 گوش و تاگشت و شنیدن یک است
 فرغ شده برقع و حبه طلوع
 ز انکه شده هستی ظل لا یزال
 بر رخ وحدت شده مثل نقاب
 ظاهرو باطن نبود هیچ حال
 صورت و معنی همه زو آشکار
 زیر و زبر راست چپ و پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام پر تو ذات است صفت و السلام

پیش یک از خود ره هستی نیافت
 باطن خود کرده بظاهری پدید
 هر چه بظاهری بظاهری آمده
 که هر نفس ز وجودت خلق
 جلوه بی رنگ ز رنگ آشکار
 تا نه بد اینسانه بد از وی اثر
 و در علامات شده ناروا
 دیدنی دسکه آمد ازین خلق باز
 خود ز حسد انعره ز ندان نمودی

بجز که در و هستی تو حیدت
 ظاهرو باطن همگی از خویشین
 پر قوه باطن نور آمده
 عشره قده بجزند چو در تا کج خلق
 کیف و نمون گشته بوی اعتبار
 تا نشد اشیا نشد از و حتی خبر
 خلق دلیل آمده و پیدار
 نفس حقیقت بجز از این محبان
 دم زنده اشیا همه از بوم می

<p>گوشتش نداری شنوئی از شان آن و زمان راه ندارد بان هستی مخلوق بود حبله زار نیست بجز هستی او است کس</p>	<p>هو معکم می شنوم هر زمان بسکه پُرس از اثر او جبهان صورت و معنی همه زو آشکار زیر و زبر راست چپ و پیش پس</p>
<p>نظری صفات آمده عالم تمام پر تو ذات است صفت و السلام</p>	
<p>عین و اثر بین بحقیقت یک است نیست خلاقی با اصول اصول شرح اگر صد شده بسیکن بنی منکر یک منکر جمع رسل جان و نفس همدم و همراز هم فرقت شان ز اسم و صفت در میان ذات یکے شیون اخلاص صد رحمت حق از پے نیک و بد است خیر و مشه آمد ز یکی در وجود فعل و ارادت چو بهم گشت جفت مگر مثل حرف نگنم تا بحث هستی مخلوق بود جلوه زار نیست بجز هستی او است کس</p>	<p>ز اسم و صفت گم خرد اندر شکست باشد تا ایمان به بنی و رسول شد بحقیقت همه را دین یکے آمده ای راه رو این سبیل هم سبق و محرم و مسا ز هم رسم یکے آمده در اصل شان جلوه کند هر نفس از نیک و بد این دو صفت خود ز یکی موجود است هر دو نظر کن که یک اخلاق بود دل بزبان وصل چو شد حرف گفت غم بکار است درین لغت و نشر صورت و معنی همه زو آشکار زیر و زبر راست چپ و پیش پس</p>
<p>نظری صفات آمده عالم تمام پر تو ذات است صفت و السلام</p>	

پس گنم از قال که عالم بسوخت
 دیدم و کردم خیر از ذات او
 امر بدل کرد و دل اندر تسلیم
 امر نهان ست و عمل آشکار
 نقش عمل بست ز قدرت برون
 کند بکنه پیت خود در تراه
 گام درین راه زن اگر روی
 خلوت تو حید ندارد حصاً
 بسکه ظهورات بظاہر کشید
 هست تجلیاتش جهان سیر
 بر تو نمودم نور حیرانگری
 هستی مخلوق بود جلوه زنا
 نیست بجز هستی او هست کس

شعشعه نور و صالم بسوخت
 اوست با و معتری آیات او
 گفت که از کلک نشان ده رقم
 کرده عمل ز امر نهان آشکار
 علم نهان ست بکنه درون
 ز اسم و صفت ساخته بس شاه را
 تا که رسی در حرم مستندوی
 خلوتی آمد ز صفت آشکار
 هر چه که شد هست تجلیاتش
 جلوه نمایست نظر کن نظر
 کور شدی کور ز جیل حسرتی
 صورت و معنی همه ز آشکار
 زیر و زبر راست دچپ پیش و پس

مخلی صفات آمده عالم تمام پر تو کلمات است صفت و السلام

دل سے کہ می بینی و تحقیق نے
 نام بگیری و نشان سنگری
 ظاہر و باطن اثر قدرت ست
 طبع پر در جسد طفل بین
 مجتہد از دل سے نشکاید موی
 چون نظر از آئینہ برداشت کس
 ہوش بخود دار کہ خود کیستی

حیث کہ اقرار می و تصدیق نے
 نیست نہان از نشان پری
 جلوه و وحدت نگر این کثرت ست
 لغت و خیر اثری عمل بین
 ہش کہ بجز آن نہفتہ ست روی
 کے نگر و صورت خود آن نفس
 بخود و سبے فکر چہ سان نیستی

<p>اصول خود آن کس که بحق بنگردد زانکه ز وحدت سے مستی نیافت هر که نشد خاک در سردران تا که نظر پشته ازین کم و گاست صورت و معنی همدرد و اشکار زیر و زبر راست چپ و پیش پس</p>	<p>بیهوشی و سہوا زین نگذرد نیست شدت آن سرستی نیافت جام حقیقت نہ کند سرگران این سخن آن لحظه شود بر تو رہت ہستی مخلوق بود جب لوہ زار نیست بجز ہستی او ہست کس</p>
<p>ظلم صفات آمدہ عالم تمام پر تو نوات ست صفت والسلام سابقے نامہ</p>	
<p>رہ بسوے حسیم یارم وہ سرفرو بروہ بگت سنگ و گن مد رکش قابل دیدار شود غیب و احد مع واحد نبود کن نکان غلغلہ تجید ست جگر نشدہ ذکر ست کباب کام جان لب بلب از ذوق نہ زہ خواب ز گفتار قصص گنبد و ہرا زین پر زمد ہست ہل ہونفہ سرایم بہ سخن</p>	<p>سابقہ شربت دیدارم وہ چون کنم کابل جان مردہ و بند سر کہ اولایق اسرار شود ہیندش از خود و در خود نبود رگ جان سلسلہ توحید ست عرقہ جیبہ فکر ست شراب خون دل العطش از شوق زند زہ مرغ ز سوسنار نفس فعل و افعال ز فاعل جد ہست تن تاشن تن تاشن تن تن</p>
<p>در کج چاک زند جیب کفن</p>	<p>زین می شویم اگر مر چہ شد</p>

<p>ساقیا آئینه حجام بیار شربت شوق در آن جام انداز مستی و بے خودی از سرگیرم کاف و نون را گنم آغاز کلام سرا طسباق بجا ک اندازم سینه غربال چو افلاک گنم همه تن دیده شوم موسی بوی جوعه خضر ز حیوان یاک سه بر آرم ز گریبان رسول شننا تن شننا تن شن</p>	<p>حکس خسار دل آرام بیا بخیب در دهن و کام انداز همچو طور آتش منظر گیرم نیکون از پی او در انجبا پر تو در دل پاک اندازم انجیم از دیده کا دراک گنم همه دل چشم شوم جوی بجوی سبزی روح ز ایقان یابم سخ نسایم سر مرآت عقول بله ہو لغنه سرایم پسخن</p>
--	---

زمین می شوم اگر مرده چشم
 در کج چاک ز ند چیب کفن

<p>ساقیا بزم حقایق بجا محو حیرت زده را دیده بده شمس اندر دل ذرات انداز بحس در قطره اگر گنجانی بلن الملک متن دارد پر تو روسے تو روسے تا به ابر باران حقیقت بارد بز تو خواص گهی سے داغم نامت من دایه تو حسیه برید شننا تن شننا تن شن</p>	<p>پروه از حسن و قاین بکشا روح دم در جگر مرده بند چشم در حلقه مرآت انکا موج از ان قطره ز ند سبحانی آن که در سر ز تو سودا دارد ناچشیده میت این کی یابد بحس در پاس شریعت کارو گوهر خشک و تری در گانم شیرم از سینه تفرید کشید بله ہو لغنه سرایم پسخن</p>
---	--

زین می شوتم اگر مرده چشد
در کدچاک ز ندجیب کفن

تار در سینه تفسید انداز
جان سپاری ست کنون در غم
نفسه چنگ تو در پیش آرم
از درون نکسته اسرار کشم
نه طبق را کنم از غوغای بیرون
در جهان حسن تو آواز کنم
نورا و با رخ وحدت سپرم
و ندانم تخم عنم دل گارم
چند بان یار ازین که زوم
بده بو نغمه سرایم لبخن

ساقیا بر بط توحید نواز
مطهری کن نفس در بزم
جلو هاست بیم و جان بسپارم
و در پسا بسردار کشم
معن سر را کنم از سو واپس
جگر سوخته را تازه کنم
پرده از دیده کثرت بیم
زنگ ز آینه گل بردارم
حاصل جلوه زشش سودورم
تَنَّا تَنَّا تَنَّا تَنَّا تَنَّا

زین می شوتم اگر مرده چشد
در کدچاک ز ندجیب کفن

شریت صاف چسبین کوشنیت
از تلمطف در میخانه کشتای
راعنیم گر تو بجای مرغوبی
تا بجلی شوم از هستی نام
بزخم در نظر و باشم بیسج
بروم در جهت بی هستی
ستقد و انشوم چون تسکین

ساقیا بزم ازین خوشتریت
لب تشنه که ز من بادیه سالی
طالسم گر بقیین مطلوبی
نفتد هستی کنت صرف بجام
رقص در بادیه چون باد بیسج
هم ز باوی وز خالی معنی
زنگ ظاهرنه کنم چون تلون

<p>بہشتیانہ کسٹم چاہے قرار قہیدہ را سلسلہ در قہیدہ کند قناتین تفتانین تن تن</p>	<p>کز صفت معرفت آید بجا صیہ مطلق نسکے صید کند ہمد ہونفندہ سرایم سخن</p>
---	---

زمین می شوستم اگر مرد و چند
 در کج چاک ز ند چیب کفن

<p>ساقیا کہندے خویش بریز تاز سر جو شس بکام انداز تا کہ بے خود نشوم کی شنوی ظاہر از پردہ راز آمدہ ہند خویش چو پید کردی در نہ انظار بود واسطہ باز راز وحدت سر کثرت بکشید سر توحید ہم اعیان ز تو گشت فی منم آمدہ و ناسے نو قناتین تفتانین تن تن</p>	<p>کہے کہند ہمارا انگیز گر تو جو اسے شنوی از من راز از من افسانہ و اسطہ سے ورنہ از بھر چہ باز آمدہ بھر انظار ہوید اگر دسے کہے شدے شہرت این کثرت راز تا کہ ظاہر شود این گفت بکشید این دلائل ہمہ بر بان ز تو گشت نیت ہوشم کہ چہ فرما سنے تو ہمد ہونفندہ سرایم سخن</p>
---	--

زمین می شوستم اگر مرد و چند
 در کج چاک ز ند چیب کفن

<p>ساقیا مستیم از جبر عدالت بے نوم چون شخب طو بر راز تو سخن کردے وہوسی دریافت آن شخب خود نہ توی سوسے بود</p>	<p>حال نہ ہوشیم و بھوی است حاصل راز ہوسے شدہ باز انقل ہر شخبیوست اصل نیت غائب از عنقلہ سینا بود</p>
---	--

خود ز من گوئی و هم خود شنوی
سکرتم صورت غفلت شده باز
آن در ختم که ز من حق سخنان
یا خود آن کوه تجلی زارم
این خبر مانده همه از بی خبریت
شناتن شناتن شناتن

بے خبر من ز منی و ز توئی
رازها گوید و آگه نشد راز
کرده با موستے و من کی بیان
کز نظر گاه دگر بیزارم
ختره موستے صفت کی نگریم
بله ہو لغتہ سرایم بہ سخن

زمین می شوتم اگر مرده چشید
در کج چاک ز نجیب کفن

ساقیا شورش روحانی کو
جذبہ رشتہ وحدت پو بند
بجز توحید فشر دیم بلب
العطش گویم و مشروب بماند
و حدہ ماند بہو ہو ہو کوسے
اثر و عین یک آمد و وصف
چون مؤثر ز میان رفت بردن
و احدیت با حد داشت قرار
یک صفت نظر دیگر صفت است
شناتن شناتن شناتن

حالت نفسہ سبب سنی کو
نگلد تا ابد از چوینے و چند
ترند گشته است لبم و وہ چہ عجب
جزئیکی طالب و مطلوب مانند
طلل و عین است ہم روی بروی
در مؤثر نبود از دو جهت
اثر و عین جیکے مانند همون کہ
و حدت انجسار نمود این اسرار
خود ستودن نہ نکون زمین صفت است
بله ہو لغتہ سرایم بہ سخن

زمین می شوتم اگر مرده چشید
در کج چاک ز نجیب کفن

ساقیا جرعه دو شینہ بس است

یک سخن بس بود آنرا کہ کس است

<p>شورشش عشق صفت را ارثست آنگه شش نیست اذین جلوه گری تا خدا هست همین خوفا نیست صد قیامت گذرد این باقیست این قیامت شده قیامتیه هست الا آن کما کان مطلق از اول تا باید یک آن است</p>	<p>اثر از عین از اول جلوه گریست دایم است این بود جلوه گری شورشش و دلوله و مستی نیست خواهش این اثر از اطلاق است بر عقید در مطلق نه کشود آنچه باشد که بقصد آرد حق نفس آن جلوه گری از یک شان است</p>
<p>شورش عشق بان آن آن دید جان ندید او که بجان جان جان دید</p>	<p></p>
<p>شناسن شناسن تن تن</p>	<p>بله هو نفسم سرایم چه سخن</p>
<p>زین می شوتم اگر مرد و چه چشده در کد چاک زنجیب کفن مشویات</p>	<p>چک</p>
<p>سخننا تا تمام از عشق پس ماند چه لا احوه شناسن و مصطفی گفت بگفتن راست ناید علم دیدن خلاقی جمله در این گنگ دلاند بهت رفوت خود حلق رفتند تخلق شو با حلق خداست بدون از خلقت حلق باشد من کن علم که توات آمد علم بدو است این حجاب از روی من بگیرد</p>	<p>که حال گفتن نفس از نفس ماند کسی که عنبر ازین گوید خطا گفت نیارد گو شها درک شنیدن بهت در حال خود اندر متالند بدون از خلقت چیز می گفتند که ناپیله بعلم آشناسن بنفس خود ز فردی طاق باشد بظا هر حادث از علم تدبیر نظر کن کیستم از عین گفتد</p>

چو با تقدیر علم آمد برابر
 نسبت با ذات دایم بوده باشد
 چو علم فعل قبل از فعل اوست
 و لکن نفس قبل از فعل مکتوم
 چو علم هستی عالم بر او بود
 نه لا عسین و نه لا غیر بر گیر
 همو از علم کرد اظلم و مطلق
 نه سراسر عیان اعیان ایجاب
 غرض پیدایش آن آرایش اوست
 بیفتند آید چو آرایش نجوم بان
 نه در اهلش فرد و این خلق نی کم
 ازین رو لم یلد لم یولد آمد
 چو او بوده نه اشیا بود با وی
 نه این خلقان مراد باشد محاذات
 و لکن در خود اثر زود دید خلقان
 نه نقش پا جهان گم کرده جویند
 در انج راه نقش و پای نبود
 بکنه چو چو بخواهیم دم نزدیم

نشد دیگر بکنند انکه انکه
 چو بشتگر کوز خود است از شه
 بسته بر آید آن فعلی که از خوا
 بود در نفس گشت از نفس معلوم
 همو بود و همو بود و همو بود
 که کردم بر تو ذات وصف تفسیر
 پدید از علم شد انشا می مطلق
 باین نقشها را اوست است
 نه کاهیدن نه خود را فرایش اوست
 بد و ما بود خلقان ست یکسان
 نه ضعف آورد و را ایجا در عالم
 ولد خود ضعف حال و الراه
 هو الان کما کان را بسبب ربی
 نه او را شد ازین خلقان مباحات
 ازین رو وصل را گشتند جویند
 چو پا بندش ز نقش پا گویند
 بکنه بیهاست موسی ای نبود
 سخن کوتاه کنم را انکه علم

از حسن بن علی بن ابی طالب

در مدح سخندان گفته شده

<p>سخن گشتی سخندانست چون نوح تن بلی جان ندارد نه ندگاسنی سخن ظاهر سخندان باطن اوست</p>	<p>سخن جسم و سخندان گشت چون روح سخن را نکته دان شد جان نهانی سخن را نور باطن ظاهر آن است</p>
--	--

سخن باران سخنندان خود صدف شده
 سخن مرده سخنندان آب حیوان
 سخن شده کن سخنندان آمرکن
 سخن آثار احوال درون است
 سخن ستر کلیم است ای سخن سنج
 سخن صورت سخنندان معنی آن
 سخن شده نو عروس عجب غیب
 سخن بگرد سخنندان مرد باید
 ز نامردان نتراید هیچکس زن
 سخن طغی و سخنندان جد و پیش
 سخن حسنه و سخنندان آمد گل
 سخن جنت سخنندان است رضوان
 سخن باغ و سخنندان باغبان است
 سخن دریا سخنندان است طماح
 سخن صوت و سخنندان سامع صوت
 سخنندان بر سخن دل را کند گوش
 نباشد از سخن بهتر بد این
 سخن باشد صفات حق اقالی
 سخن شد و حقی حسنه این قدسی
 سخن ظاهر نفس زنده جان است
 سخن ز انفاس عسی نفس عسی
 سخن دال است بر ذات سخنندان
 سخن لوز جان چون ناز ازین به برن

که باران از صدف صاحب شرف شده
 که مرده را بگردان پرورد جان
 ز امر کن شدش ظاهر سر و بین
 سخن چونست و حالت به چگون است
 سخن گنجی است معنی اندر و گنج
 بجز معنی است صورت نقش حیران
 سخن دانش بود مثل طار و ریب
 که از مرد می او فسر زنده زاید
 اگر مرد می بکنرت حمله زن
 بسیارند از پدر اندر کتایش
 که حسنه و بی کمال است آن خار بی گل
 سخن را بس که آید سخنندان
 که زیب و زینت آن دوست است
 عنبرین بچه آمد گاه و بچه گاه
 که بے سامع سخن را جان بود موت
 ز ادراک سخن جان را ده پیش
 سخن کن شد ز کن پیدا است گونا
 سخن با شده ظهور نعمت اسما
 که نازل شد بخیر الحلق النسی
 که چونند سخن از نفس آن است
 بی در طور سیما جان مدنی است
 که بر مدلول است رسیده آن
 سر خود کرده ظاهر چون زبانه چون

سر به چون بسته با سببه چو فی آید
 سلسل شده سخن را در رشته با حرف
 نظر بر اصل کن و سبب ز جهل است
 اصولت این اصولت این اصولت
 اگر بعقل زین ارواح نبود
 بعقل کل دمیدم روح اعجاز
 سخن پالا کشید از درک افهام
 بدون از کاف و نون علم است مطلق
 کلام و علم حق با هم توانند
 چو معلومات شد با علم معلوم
 نه سمعی کوز دل آگاه نبود
 نه آن دل کوز و لدا رست فاضل
 سخن سر شد کذا سر را با فاش
 سخن و انا گل باغ سخن را
 بگوشش دل شنو حرف صوابم
 سخن گفتیم با در اکت سپردیم
 از آن معنی که دانستیم بگفتیم
 تو هم دانسته در این فهم بگسار
 گره با بست مشکل باید انگشت
 بکنر و هم ناقص ره نیایی
 بهفتاح عنایت قفل اسرار
 سخن معنی دل است از دل برآمد
 وجود سخن از گل پدیدست

بشکر این نعم منور نما آمد
 هم از قطرات باشد لجه ژرف
 که اصل سخن هم از اصل جهل است
 بطن روح است در جسم عقول است
 وجود عقل جبر اشباح نبود
 که آمد زنده از نفس سخن باز
 بدون تزواینها و از کاف و نون کام
 که علم آمد صفات ذاتی حق
 که با عالم معلومی نشانند
 کلام آمد از آن با سمع مفهوم
 همان سمعی که بیدل گاه نبود
 همان دل کو با سر راست و اصل
 نغمه رمز این هر مرد او باش
 بدو آبی که ذیب آید چنین را
 بکام جان بخوان فقتل کتابم
 تو درکش کن که من بی درک مردم
 ز نادانستگن گوهر بیستیم
 که در سوراخ هر حرفت صدبا
 که در آبشاید شش از ناخن برشت
 بنور عبیم اقداس بریایی
 کتایش یافته سبب فکر پنجبار
 چو آن تنخی که سبزه گل برآمد
 که قفل کعبه را گل کعبه است

کلید قفسل دل پیشک تسلیم شد
که اسرار درون از وی رقم شد
در مدح تسلیم گفته شده

تسلیم مفتاح گنج حکمت الله
تسلیم جبر تیل وحی سینه آمد
تسلیم حالات را و صاف باشد
تسلیم نشسته انواع معانی
تسلیم سر و دست علم سلطه
تسلیم پیش از ازل صاحب ازل بود
تسلیم بر کاف و نون زو چرخ اعلی
تسلیم اعلی دو عالم اسفل او
تسلیم آمد ز کور و لوح استغنی
تسلیم از کاف و نون کونین هما کرد
تسلیم نقاش رخسار شریعت
تسلیم از پید قدرت نقشبابت
تسلیم شد ماه برج علم اقدس
تسلیم برید قدرت گشت گردان
تسلیم بالا بلند امج وحدت
تسلیم سر کلیم ست ای سخن سنج
تسلیم سبزه است از آب سخن دان
تسلیم سر چشمه در پای قدرت

که گردد هر گدا از جو وی شاه
نوا آموز حکمتش دیرینه آمد
تسلیم هر نقد را صرف باشد
تسلیم سلطان ملک جاد و دانی
تسلیم شد ابتداء مارد مایه
که کاف و نون به نزدیکش حاصل بود
تسلیم او ظهور جمیع اسماء
جهان روشن ز نور اکمل او
کز دژ اسید یک ره کل اشیا
بگوید قدرت است انکه نقشب کرد
تسلیم کشف اسرار حقیقت
تسلیم اسرار الا الله بجابت
تسلیم شد مهبه بانوی مدس
تسلیم مردست و گوید پسر مردان
تسلیم شد سرنگون فوج کثرت
تسلیم گنج است علم الله در گنج
چکه از نوک او بس بحر حیوان
تسلیم شد جو نیار کشت حکمت

قلم دو پاره شد از سر توحید
 قلم باشد لسان حق تعالی
 قلم حال دروزا ترجمانست
 قلم ناگفتی را گفت هر جا
 قلم نشیده را فهمیده از غیب
 قلم شد زنده انوار و اح کاتب
 قلم بردست شاهان بادشاه است
 قلم بردست هر کس کشت آن گشت
 قلم برید قدرت گشت و ت
 قلم بردست شاعر شعر خوان
 قلم بردست مؤمن راز دین گفت
 قلم بردست مومن و حده گفت
 قلم بردست عثمان خواند قرآن
 قلم بیرنگ داند بردست هر کس
 قلم باشد زبان دل ز دلدار
 قلم شد مولوی مولای سبحان
 نهان و آشکارا سرد هم حجب
 قلم دانای علم عالم الغیب
 قلم تفریح و لها صد مومست
 قلم گوید و سعد الدین خوش است
 قلم را شکست و نقش و نشت

قلم سیاره شد بر برج تقصیر
 کسے گوید بعالم ستر اسما
 قلم ظاهر و لیکن غیب و انت
 قلم پوشیده را کرده است پیدا
 کشیده مخزن اسرار از حیب
 قلم قلب است اندر نفس قالب
 بدست مفسران ادبے گیاه است
 ز سر او خنجر وار و نهان کشت
 قلم برید کافر گشت کافر
 قلم بردست عارف راز دین
 بدست کافران اسرار کین گفت
 قلم بردست محمد من و تو گفت
 قلم بردست نادان ماند نادان
 نشیند رنگ آنکس گیرد او پس
 سخن گوید ز هر شیفتی دید
 از و گوید سخن بپیدا و پنهان
 قلم داند که پیشه علامه و هر
 یعنی گفتم که در این کی بود
 قلم استاد و مجموع علوم است
 دلش از شوق عشق اندر خرد است
 از و در یادگار است اسے برادر

مرتبه در مصیبت نا فهمیدن و موت سخت در سخننگوی
 ایات

سخن در دقت و کام و درین خاک
 بجای عقل متغیر سر پر از خاک
 سخن بیان و سخن گوهر و شد گم
 بصورت پر زمین از آومان است
 همان آدم که من میخوانشش کو
 بو صف لایزال متصف گشت
 بر می گشت از زوال ایمان صدقش
 بمشوقی ز عشا تی رسید او
 مفرد گشت از جسم و دل و جان
 حضور غفلت و قربت شدش گم
 بدرک و عسل او جز حق نمانده
 بر دانش صورت دیدار گشته
 بظا هر صورت او آمده پوست
 شراب شوق در معنند دروشش
 چون حسنم عسل کز و سه بزاید
 بلی اقرار فرغ و صدق اصل است
 اگر در دل نباشد صدق محکم
 زبان خود ناستل احوال دل شد
 خلافت ناقصند و لغت اخلاق
 هر آن شئی که دیدی نقل حق دنیا
 وجودانند فعل و صیل واحد
 نباشد نقل خود بے اصل گاهی
 ز خور ظا هر شد و هم ضد خورشید

چه گویم از جنسائی و هر و افلاک
 شده خالی حواس از فهم و اوراک
 بجز نقش نمانده جنس مردم
 و لیکن آدمی گم از میان است
 که یکدم دم نزد جنس و صف ما
 نه ز آثار حوادث حذف گشت
 یقین شد در کمال احوال و عشقش
 بجز بود در دعالم خود ندید او
 هم از آثار حیرت مانده حیران
 نه درک و دانش مانند مردم
 عنبرین بچو مطلق نمانده
 در دانش عالم الا سراسر گشته
 بی باطن معنی او را پر شد از دست
 بگو شد ظا هر آید از بروشش
 ترا و دشریت و بیرون بر آید
 ز اصل صدق خود اقرار نقل است
 زیان اقرار نه کند نزد عالم
 گهی نقس برین و گاهی متصل شد
 شده ظا هر از ایثان اندر آفاق
 بعنبر از نقل و جملش نیست احوال
 که هر شئی است بر هستیش شاہد
 که بے خود نیست ظل را تکبیر گاهی
 بگویش جسد خلق این قصه پر شد

مثلہا ضد بے مثلند و لیکن
 جسہ تمثال بے مثلی روح است
 ہزاران شرح کردم علم حق را
 کنون اور اکہار اور ک دائم
 اگر دانے بدانی کین کتابی است
 اگر دانے بدانی این بیانی است
 اگر دانے بدانے حق ہوید است
 بہستی تو ہستی او نمود و ہ
 توئی چون پردہ او در تو رویت
 کہ صورت غیر معنی نیست صورت
 صورتانی و معنی را فنا نیست
 چو صورت رفت معنی ماند مطلق
 انما الحق صورت آمد پس ہوا حق
 مقید از تشبہ نیست خالص
 چو ایزد از ازل خود لایزال است
 فگندم اسم و وصف از عین عینش
 شیون و شان در حال وجود است
 وجود آمد خبر موجود شاہ
 کہ توحید وجودی آمد احبار
 چو واجب ضد ممکن در جاہلت
 بر آن وصفی کہ ضد اندر معنی بل
 چنین دان اسم اعظم را تو تعریف
 چہ میدانم کہ فہمی سبتر عالم

مثل شد بحسب بے مثلش ممکن
 بیلتن اصل و روشن در شجرت
 بگویش ہر یکی گفتم سبق را
 کرو صیے نو ارا برگ دائم
 کہ شہر معرفت را فتح باہیت
 وجود بے نشان را خود نشانی است
 ز خود ظاہر ترست او بی کم و کاست
 ز ہستی تو خود را رو کشودہ
 معانی خود بصورت رو برد نیست
 ملے معنی نہان آمد صورت
 تفسیر در معانی خود روایت
 ہوا حق شد ہوا حق شد ہوا حق
 بود معنی بدان ز اطلاق مطلق
 خود این نبود کمال لایزالے
 قیود اسم در رسم از وی زوال است
 منہ از صفات دین شینش
 ہو وجودی نہ تعریف وجود است
 خبر باشد یقین گفتار و حل
 ہو وجودی ندارد این صفت کامل
 و جوہ ذائقے از ضد بی نصاب است
 بود اورا تشہ آن ذات کامل
 کہ ضد اورا باشد ز اسم تصیف
 کہ بسیردن ترکشید از حال قائم

مستزہ از مستزہ باشد اندک است
 کہ بے چوئے بود ہم وصف اورا
 مستزہ گشت از توصیف و تقریر
 ہر آنچه اپنا اندر کتب خواند
 صفت را نیت اندر ذات را
 صفت یک منزل است از نزل ذاتی
 ثبات آن است کز ازاں و تنزیل
 کہ کو قایل آید بر تنزل
 تنزل را زمان و آن بتایید
 تنزل خود تقیہ باشد اجماع
 سبط و آشکار و انکشاف است
 چو در تقدیم او تا خیر بود
 تعدد در قدم کی شد صفت را
 تقدیم باشد آن جائے کہ تاخیر
 اثر را را تقیہ جائز آمد
 چو مقدور است بر تقدیر منضم
 ہمین اندک بود بسیار اورا
 وقت یقیناً بر من شعہ ظاہر
 بعلم اللہ درین منظوم کردم
 ز کشائش مکشوف آمدش راز
 جهان را دست کز علم آمدہ فاش
 نظر در ہستی خود دار و جنگر
 ز حق علی ہر شدی اورا در تو غائب

نہ بے چوئے مقدس گشتش اثبات
 نہ وصف و اصفان تخریج اورا
 جو انان نبوت شد ازین سپر
 شامی گفتگواندر صفت راند
 نہ در دنیا و عجبی ہیچکما ہے
 کہ تا ظاہر شود شان ثبات
 منزہ باشد او از قال و از قیل
 نشد خالی تقیہش از تنزل
 تعالیٰ اللہ بحق این شان نشاید
 ثبات راست کے می آید این ثبات
 بخود ذلتے کہ واقعہ بخلاف است
 خود این آثار بے تاثیر نبود
 چو تا خیر نشد آن بی جہت را
 روا باشد نہ در آثار تاثیر
 کہ در نزد موثر عاجز آمد
 ازان روسے شود کہ پیش و گم
 کہ بوی عطہ عشق عارفان را
 درین دفتر بود از اول چہ حسنہ
 بعالم علم حق معلوم کردم
 کہ عنبر از وی تیردش پیچ آید
 ندانند از سلطان اہل او باش
 کہ خود بہت از کجائے ای بود
 ز غیب الغیب موجودی تو طالب

طلب در طالب است اصل اراد
 ز بسکه نیست جز وی هست را هست
 صفات و اسم و آثار و شمای
 دل در روح و تن آمد نفس و چه
 و لے دل دیگر است در روح دیگر
 حقیقتها می آن یک در دیگر نیست
 حقیقتهاست و ایم نفس حق را
 مقید مطلق و اطلاق از هم
 چنانچه اصل و فرع و برگ و میوه
 و لیکن خود و شب در گفته آید
 بظا هر حسته پیدا از شب شد
 حقیقت در حقیقت در حقیقت
 شریعت در شریعت شرع دارد
 ز وحدت کی بوحدت میرسد کس
 بذاتی ذات ذاتی مخفی هست
 صفات و ذات اسم از بهر آن ذات
 در آن حرف صفات و اسم نبود
 غریب از جان و جسم نفس بر خاست
 تجلی گاه معنی گشت صورت
 بدایع جلوه نقش بدیع است
 خرد پیش شد از صوت غنائیم
 نواغ خواندم از ناسه قلم من
 مگر کز این دم یک مرده جانے

که اندر طاعت او را گشته عادت
 ز هستی نقش هستی راز خود بست
 در آن هستی واحد هست یکتا
 بعالم روشن شدن است این امر بجد
 جسد ظاهرا هر تر از اینهاست بنگر
 بلی این در که اندر هر بشر نیست
 چه در اطلاق مطلق ره نه و می را
 جدا دارند حقایقها تو فافهم
 سوا از یکدیگر دارند شیوه
 حقیقت این شب را از حسته شاید
 باطن حسته را حال دیگر شد
 نهان باشد نهان اندر شریعت
 که اندر منبرج اصل فرع دارد
 بوحدت و حدتے پوشیده شد بس
 ز بے چون و چگونه کی منجلی گشت
 وسیله آمده بر ذات بی ذات
 مسی جز که رسم و اسم نبود
 که ما را حق بجای جلوه آراست
 که ظاهری نشد جز نقش کثرت
 که سمع سا مع از سمع سمیع است
 معنی نغمه گشت از نواغ
 نقشها در دیدم و سبدم من
 بگیرد زنده ماند حجاب و دانی

مستم آن زنده که هرگز نمیرم
 بروح الله چو جانم را سرشته
 افاضات فیوض قدس خالصم
 منم که خلق خالق گشته ظاہر
 ہم از اخلاق خالق نکتہ راندم
 مستم بیزار از خلق و ز خلقت
 نداند غیر حق خلقم حقیقت
 حقا یقیناً سے عالم مانند مکتوم
 چو بیچارے کے آہ و واداد
 مگر بخوردانند حاصل رنجور
 مرا معذور دارا ہی اہل صحت
 یقین از نالہ ام درد سرت شد
 پر ہی دیوانہ را دیوانہ کردہ
 پر ہی زد گوید و اورا خبثیت
 تو ظاہر بینی و باطن ندانے
 پر ہی ہشیار درد دیوانگان ست
 دسلے دیوانہ را دیوانہ دارد
 از ان دیوانہ گشته از خود دور
 نہ روزن راست تاب قرص نور شب
 ندارد خلق تاب جلوہ حق
 چو غالب اوست بر امر خود آئند
 انما الحق از لب او حق سہا بد
 خواہی آہ می در جلوہ شد گم

حیات الله بجان آمدیم
 ندانند از سرشتم خود فرشته
 بجان ریزد ز خلق آمد خلاصم
 نہ اقول باشدم پیدانہ آخر
 درین دفتر کہ بہر خلق ماندم
 بروی تو دارم از خلقان حقیقت
 اگر چہ اظاہر ہم همچون شریعت
 نہ گشت از گفتگو احوال معلوم
 بہ نفس آن آہ او کے راہ دور
 کہ اہل صحت اند از رنج خود دور
 کہ من بہ پارم از درد حقیقت
 ندار ہی درد این کی باورت شد
 چو معنہ ہوش اورا خانہ کرد
 بظاہر غیب این آدم گرفت
 کہ در باطن پر ہی باشد نہانی
 کہ از معنی بصورت او نہان ست
 کہ تاب جمل معنی او ندارد
 کہ طاقت نیستش ادراک آن نور
 نہ خود جو رست ضبط بحر جویہ
 از آن رہ سرزده از وی انما الحق
 بود ما مور مغلوب ست و قادر
 بظاہر از لب آدم نساید
 بظاہر مانده او یک نقش مردم

انا الحق گفتمنی کار بشر نیست
 همه دارد و نظر افکن کما ہے
 که ظاہر نیست غیب را ز نور مطلق
 ز ند پر تو چنین دان عکس همچون
 حجاب اند پر تو آن پروا نیست
 که جان جان دارد از آن حق کشف شد
 بیاطن این همه از جان جان است
 وجود خلق را از حق اساسی است
 نفس را روح اصل نفس باشد
 ز جسم تن حیان اندر حیان است
 بجز نور صفاتش کی حیات است
 بیاطن ذات چون جان از شهوت
 شده معروف در اولی و آخر
 چون کس اسپ اینجا کس ز آند
 ازین برتر نه حال گفتمنی اینجا
 شدستم قال قال و قال من حال
 شده و الله اعلم ختم این باب

چو حق یکتا است انا الحق از دگر نیست
 بخار و ن جلوه اوصاف سبک
 چو حق بیسی میو شان چیست از حق
 چو نور شمع از فانوس برین
 نه پنداری که این نور از حجاب است
 بدان از جان حیات جسم بگیر
 من و ماسه که ظاہر از لبان است
 خود این مخلوق خالق را باسی است
 نفس را از نفس نفس باشد
 ز روح و جان بنان اندر بنان است
 همان در ذات حین اند صفات
 صنعت چون جسم ظاہر در وجود است
 وجود اثر شهوتش شد موثر
 ازین ظاہر تر او را کس نداند
 نگه دارم عثمان تو سن اینجا
 سخن خود حال گشت و شب شد قال
 ز رویت گلشن هستیم سیراب

مشنوی

شده مخنرم به نسبت رحمان
 نسبت من ز اول فطرت
 هست پیوند با خداوندیم
 آنچه آن میسر کج غمزه و نیت

نیست مخنرم به نسبت انسان
 شد بعلم و ارادت و قدرت
 با عیب با عجبم نه پیوندم
 شده ام ظاہر از ظهور صفات

نسبت من چینی رسد بخدا
 از جی سے زند بگوشش و لم
 گل شینی یرج ارے اصله
 گرچه زو نیستم مخلوق بر م
 بر و خلق از خودی پیو ند
 این نفسها که با سے و هو وارد
 بر نفس رو بر و ب حضرت ذرات
 بر نفس ایک بین که معراجت
 دم نگه دار در پی دم رو
 کین نفس با حق بود محرم
 مرکب این حیا لبای پی کن
 نغمه خاطر بهو رساند مرا
 گر لقتن کنی بهستی حق
 اسل مخلوق را چه سنجیدم
 نیست لقتن حق در وجود شهود
 بعضی از صوفیان کنند تفریق
 چون کمال خلا یقت بصفت
 تفریق از ظلم عکس و عین بدر
 نظر از ظلم بکن بعین انداز
 عاقل و حسیق عین و ظلم آمد
 یا چه قلب و اس سنده مثلش
 تشریح و دعدت آینه در بیت
 کسب بکار روی را دوروی کند

او همه گویدم که سوے من آ
 گر نه لبیک گویش خبلم
 سخن روشن است بر که و می
 پرده حلق را اگر ندوم
 بر نفس با خدا سے خویش بند
 حبله پرواز سوی او وارد
 باز آید بکار گاه صفات
 بر سر سروران ازین حاجت
 این نصیحت بیاز من بشنو
 سوی دیگر مران تو اسب و قدم
 مترن دور در و سسطی کن
 جبردان بر حینال سوی خدا
 نیست هستی بغیر آن مطلق
 نفس خالق ب نفس شان دیدم
 چونکه در اصل یک هویت بود
 نیست لقتن حق کرده ام تحقیق
 هم مآل صفات دان بر ذات
 کن اگر گشته از عین جنبه
 عین بر عکس خود بود همراز
 این مثلش بجم و دل آمد
 اصل را نیست هیچک بدش
 روی در آینه همان روی است
 آنکه در خویش است و جوی کند

آئینہ کی خبر کہ روی دروست
 خبرتہ خود بخود تماشاکرد
 از خود او خود بخود بگو یہ راز
 تو نالنے کہ دیگرے گوید
 تو مرا من بدان کہ من ہستم
 پر وہ جان خود چو بدریم
 باطل و شرک ممتنع بودند
 کیت کو مستنع کند واجب
 ممکن امرست کز وجوب آمد
 امر آ مر بر اند بر ما مورکہ
 فرض ذلتے بواجب آوردیم
 در نہ آن راز ہا کہ با من گفت
 چہ قلندہ چہ صوفی و در پیش
 ہمہ در بند این و آن باشند
 کیت کز قید جان شود بیرون
 تا بد نماید او برون بکند
 بحر عدت کشد چو از خود موج
 موج بیستی بہ بحر نندیشی
 بلکہ در بحر لہر بحر شوی
 از زوال مہبوط و رنگ بقول
 جلوہ و ہر را نشان کمال
 حال و احوال حال کی برسد
 فقط صرف کردہ ام و منتہ

خود بخود آنگاہ کہ خبر کرد دوست
 خویشتن را بخویشش شدید کرد
 نیستش کس درین میان اثبات
 ہمہ نور پیبری گوید
 جان منم گم شدہ ز جسم و تنم
 ہر چہ دیدم کمال حق دیدم
 از رخ ذات مرتفع بودہ
 ادست دایم با مر خود غالب
 بد نہا شد با مر خوب آمد
 امر موجود تا بتفخہ صورت
 قدر اوراک طالب آوردیم
 راست ناید گہے بگفت شفقت
 چہ شاید چہ زاہد حق کیش
 در پس پردہ نامی جان باشند
 غرق کردو بہ ہستی بیچون
 از حقایق سخن کند سرشار
 ستر آن موجبار و دسرفوج
 بحر بینی ست کار درویشی
 از زمانہ روی و دہر شوی
 بے زوال آئی لذت کمال تہلیل
 متخبل شوی بری ز زوال
 در شبانی کہ دایم ست احد
 در صفات کمال پیغمبر

<p>بر تو کردم ز علم نکتہ سخن جسد در نفس نقطه کشتون بود رو بخوانش که حل شود مشکل فنا رخ آئی ز جنس حیوانی اعلم درس مولوی گردی جمل دانش جو بحث در حرفت انچه چون ست غیب پرچونست گم چه باشد که گم شود اندر گم گر سب بند آن خدا یا بند عشق در دیت جای دوانت عشق ناید بچیلد و تدبیر مغر معنرت کش نیا شد پوت مگرش حبره به بخشاید آخرشش حالت عجب باشد بند کردم زبان ز گفتارش باز بر گنج دل نگهدارم</p>	<p>ای مسلم تو فهم نکستد بکن انچه در لطن لوح مضمون بود آن نقطه بود در صحیفه دل انچه من خواندمش اگر دانی عالم علم معنوی گردی علمها تنیکه غیر ازین درست علم معنی ز بحث بیرونست چون گدازد به بیچگون شو گم گم شدم گم مرا کجا یا بند سخن عشق را چو پایانست بر دای خواجه و سر خود گیر این عطا نیت بی زوال از دست بتکلف بدست کس ناید اولشش در دلی طلب باشد پستلم راست ناید اسرارش مهر بر گنج عشق بگذارم</p>
---	---

دم نگهدار سینه سعد الدین
گم بر این این سمندر ابی زین

شومی آخر کتاب در باب حقیقت این حقایق

ظا هزاره انتظام اشعار است
ساحران در مقال این شد لال
بند گشته چو لاشه اندر طین

این ز شعرست درج اسرار است
این نه نظمست هست محسره حلال
حرف با فان موشگاف درین

این سخن بی حیات ارواح است
 این نه حرف است صورت معنی است
 مقرر رحمت و صوتش آمد پوست
 نیست این وحی و اسطر اندیش
 قلمش جبرئیل روحانی است
 از سماوات کشف شد نازل
 مگر اندمین نه را بگذار
 از هوادم نزد بحبیر آن جو
 نه جنون و نه عقل بی بجه پرده
 هستیش از کی و ز که باز است
 او ستادش کیت و درش شصت
 نظم و نثرش بسابقه و سبق
 نقل و انخاب و قصد و تمثیل
 شعری سنجی و زلف و خط و غذا
 حبیر کی رشته بجان پیوند
 آمده شیون صفات بوسی
 آمیخته منظر جسمال ستاین
 در کہا را درین نه اورا کت
 کام کی زد محباز در این راه
 اندکے و رک اگر بود دانے
 کلمات اشد است در تقییر
 علم در روی دفتر اعیان است
 در حس در سر حروف بخوان

متنفس به قلب الواح است
 نقش بسته ز قطرات اعلی است
 نغمه ساز و نواگر است از دوست
 بی وسیله کلام را اند از خویش
 در نقش صدر سینه روحانی است
 در زمین و جو و صاحب دل
 از خیال این خبر بود بیزار
 غیب جو نیست در احاطت جو
 که که امین رحیق می خورده
 که چنین راز دان هر راز است
 علمش از دفتر بنی و ولی است
 نیست مانند در شش مطلق
 اندرین نیست نقل قال و تیل
 زین همه پیچ و تاب دارد عا
 سر دیگر ندارد اندر سینه
 پر تو ذلت منجلی در روی
 صورت و چهره کمال ستاین
 بسکه از آن داین همه پاک است
 جز حقیقت بگو سے الاله
 نیست این نسخه قول انے
 آمده نظا بر از علوم قدیر
 باز عالم ز در سس پنهان است
 همچنان بی حروف و صوت بنامه

عالمان درس خوان ز نوکی قلم
 کلک را از حیات شد حرکت
 متحرک بقوت ازسلی
 از سراپرده بویت عین
 شان اوصاف از شیون ظاهر
 قلب بر آست پر زو چه جمال
 نقش گو یا که بین بین نقاش
 از خود انگت در علم نقش بر دین
 هر یک در مکان خویش نکوست
 زشت و سیکو در آن محل نبرد
 اصل ممکن ارادست و قدرت
 از کجائی و جیسی نه پیچیده
 این دو سنی زان یکی اثر دارد
 گر یکی بال نیستش نه پرد
 در نقد و صفت اگر بیشند
 آن حکیمک نقد و ستایا
 دانش خود بخویش اوده قرأ
 عین وجود تو اصل دانش است
 از قدیم است آن قدم بعتم
 حق و قیوم وصف آن قدم است
 دو دم از یک حیات آمد و رفت
 این دلیل است روح قدسی را
 منطقی تا ملاحظه اصناد

تسلیم از علم سه بکرده قدم
 و ز ارادت نموده صانع صفت
 بے جهت بسته نقش لم یزل
 کرده خطا هر جمال علم بعین
 حبس که ذات از عیون ناظر
 نفس اشیا شو و ظل جلال
 باز نقاش گشته نقش تراش
 نتوان گفت هیچ نقش از بون
 خیر و شر برود و گذارش از دست
 هر یک ره بسوی اصل برود
 آمده پوشش دار و در حرکت
 زان یکی آمدی ز صیت دوتی
 همچو مرغیکه خود دو پر وارد
 گفتت نکته بقدر خرد
 یک در فرط ذات یکنویشند
 گفته نا دیده اصل عین بقا
 کین وجود من است ز اول کما
 باطل آمد تعدد از تو سخت
 مستصف با صفات خویش قیم
 که حیاتش حیات این و دو دم است
 وارد و جسم از وثابت و رفت
 نه سبیلی است نفس انسی را
 رفته و سپه نبوده در امتداد

ز صند بفسد در تقابل اندازد
 عقل را این کمال شد تا شیر
 مفروض علم اقدس از ذات است
 کمال آمد وجود با بجا اسس
 گر صفات آمدند از ذات جدا
 همچو حسن اند این صفات بودی
 مظهر ذریا شد از اوصاف
 قامت قدس است یا که قاف قدم
 از وجود و عدم کناره گزین
 ذات ذالمت و صفش آثار است
 کرد پید از قدرت اول آن
 آن بجز از لجه بهر کمره
 نفس آن روزن آمده بزبان
 کانت گاین که حرف کن آمد
 کاف نون جنت شد که کان زانید
 قدر یک دم زبان دراز کشید
 مد نظر بسط انبساط انداخت
 ظل دلیل است نور مطلق را
 غیب بدقبض و بسط شد ظاهر
 پر تو خبیثت از شهادت فاش
 بوده اورا وجود حقیقی
 آن شیء ظل شیء بود
 یا چو عکس کس است در مرآت

چون با حد رسد سپرد از د
 شان که این باب یا نخته است
 نبشش نغمه عین اثبات است
 ناس بی حس بود کم از کس
 نقص بود که کمال ذات ورا
 که محیط آمد بر هر شیء
 قرص خورشید غیب قلعه قاف
 که نهان گشته از وجود عدم
 بعد از ان ذاتش آشکارا بین
 چون رسل نامتل از اخبار است
 بعد آن آمد آشکار و نهان
 که سیاه بد رنگ نور نظر
 که زبان رو نمود گاین گان
 نون آن حقیقتش از سخن آمد
 ز اصل گاین از نفس زبان زانید
 خود حقیقت نون خود محب ز کشید
 غیب قایض همه نیت طافراخت
 که خود است هستی حق را
 حاضر آمد ز باطن آن بنظر
 گشت زانسان که بد تو شاد باش
 بودی که نبشش ثانی
 همچو نور که اصل فی بود
 دو نموده یک است اندر نیت

کثرت آئینہ است وحدت وی
 رو برو با خودست واحدین
 عکس و عین ست ناظر و منظر
 در صد آئینہ صورت ست یکے
 من ما و اناست لزان تحمین
 نیت غیر سے کہ ما و من گوید
 ما ہما نسیم و باہمان ما نسیم
 مثل و مانند ما کجاست دگر
 چونکہ اعلیٰ مثل بود اورا
 این حقایق بہ فقر آوردم
 منظریم آن وجود واحد
 اسمائیم برج ذائقے را
 اہل اخذ و دراستیم قتال
 منتج کردم حصار وحدت را
 منہم آن شد کہ غیر تم بمیان
 لمن الملک واحد القہار
 غیر نگہ اخت چون تک در آ
 عین عین ست و عکس گم در عین
 شد شیونات شان نا پیدا
 نہ و تنق تا نطق منور شد
 گفت ناگفتہ شد حقایقہا
 بے صفت ذوات کی شود ظاہر
 از وسیل و اشار تم در باب

رو در آئینہ با خودست برمی
 نفس واحد شو و شاد بین
 در مرا پات کائنات ظهور
 خود بہ تحقیق یک نہاند شکے
 حسن خود را شاگردت یستین
 این ہمہ نفس ذواللعن گوید
 عکس آئیم و عین را ما نسیم
 عکس بے مثل را مثل زدگر
 خود مثال ست بے مثل اورا
 بحر اظہار مظهر آوردم
 شاہدیم آن شو و شاد ہوا
 نور روزیم خود صفائے را
 گوئہ باور کند حقیقت حال
 غارتے شد نقد کثرت ما
 غیر نگہ اخت پیچ در کن کان
 ماند قہار و نیت شد اختیار
 بحر باقی بود جاب خراب
 گشت و بے کیف ماند شیون شین
 ذرہ گم گشت در وجود زکاء
 بے تن صورت کے خود اختر شد
 نیت جز علمش این وقایقہا
 این کلام ست ذات را منظر
 کہ نمودم ترا طریق صواب

بخور

نفس مقدور خیر قادر نیست
 قادر و قدرت است مقدورش
 بسکه نورش ظهور کرده بسیط
 مهبط نیستن نور ربانی
 ندین سبب و جمع مربوط است
 واحد است آن وحدت و حید
 ابتدا چون بانتهی آمد
 ابتدا شب طلوع روز بود
 ابتدا قدرت است و آخر هم
 از حق اند و بحق روند تمام
 گرچه کلی ازین نه گشت آگاه
 از نقسهای حلق راه برست
 چون محیطی او احاطه گشت
 همه بر آن فریش اند ترا
 و آنکه را بر ضلالت او بدیت
 آن ضلالت بومی هدایت اوست
 چون جلال و جلال ازو باشد
 چونکه غیبهش نبود ز اول گاه
 همه بی غیرت چو غیرش نیست
 خیر و شر را در از میان برگیر
 بین که تقدیر از که یافت قرار
 عیب صفت بصانع آید بانه
 کار حق را بحق گذار و برو

مؤمن این کلیمه کافر نیست
 جنگلی بهره یافت از نورش
 شد محیط او بحیطه محیط
 آمده کائنات ظلال سفی
 عالمین را از اصل محبوب است
 احد است آن مفرد است و فرید
 انتیبا وصل ابتدا آمد
 آخرش بیلی شمع سوز بود
 ره بقدرت بر بندین عالم
 نیست نومیه نینچو خاص و چه عام
 لیک حق عالم است هر دم و گاه
 نیست گره کس از محبت دوست
 کم نه کرده است راه هر چه که هست
 همه را نقطه و نیست مد
 صاا کی آمده مفضل چو قویست
 ره نهایی و می از جلال بر دست
 هر دو راه بکوسه او باشد
 غیرت خود را در میان بر او
 شر نباشد مگر که خیرش محبت
 رو نظر کن بحاصل تقدیر
 بر شقی و سعید ز اول کار
 این سخن سے کشد ز بسط در آن
 بند تسلیم شو سلامت رو

گفت ند ہے اگر رضا بقصنا
 رب و یگرز بہر خویش طلب
 با ادب باش در عطا و بلا
 همچو طفلی کہ قہر ما در دید
 چون نہانت مشفقے و یگر
 دید ہر پراشک و دل پر از امید
 گر تو بر کو چہ خطا رفتے
 از قضا رو گریز سوی خدا
 طفل در طفلی آمدہ معذرت
 همچو چیز ہی کہ اختیاریت
 نیت از فعل خویشتن آگاہ
 لیکن از رسم ماور و خالشن
 طلب شیر او بنوحہ کند
 اختیاریت بکب نیت دگر
 بست این اختیار گریہ بر او
 این چنین اختیار در ہر مگان
 جبر یا در کہ این تکایت کن
 کہ نو جا ہر شد ہی و یا جبار
 این مثل بد بیستہ میان راندم
 نہ کند ظلم کرد کار پس
 نیت خالصہ ز حکمتش اشیا
 بر تو را مدد حقان بسیار
 ابتدایش منافع و ختمش ذلت

رو بدر شوا ازین زمین و سما
 ہیش چہ گفتہ بتوز سوئی ادب
 ہم کریز از خدا بسوس خدا
 ہم بگریہ باور او محنتیہ
 در کنارش ہی تخرید از سر
 مہر جوید ہی ز دسے جاوید
 کن مامل کہ از قضا رفتے
 کز قضا وار ہاندت بقصنا
 فرق کے دائد اور نار و نور
 امتیازی ز نور و نار ش نیت
 کہ برہ سے رو و یا در چاہ
 باشد آگہ ز حال ناخوش و خوش
 برود ہی غذا طلب
 جز کہ گریہ بکتن ماور
 خلقت کبریا خلقت او
 آفریدہ است کردگار جهان
 باز از خیر خود شکایت کن
 کہ بعا دل دہی تو جبر قرار
 نہ کہ از بصر محمدان خواندم
 ہم عدل ست چہ ہوا چہ ہوس
 نرسے در حقیقتش اتا
 مگر اندک خیر شوی ز ماہر
 آمدہ کہین کتاب یافت ثبات

ایضاً غزلیات قدسیات که تخلص بشیخ القدوس کرده اند بحق
این کتاب گروه شد

غزل

طبیب عشق دوائی جمال ماورا نهاد مرهم توحید در جراح دل در پدینچه شیر شهبود آهوی دل ندای تکمک کجی صفات شه و ترا بد مهریچ ندیدم جز عقده ظلمات چو رسم خلقت از من گرفت خالق بنا ز تو غطت جان بر دریده کوه تنم	بعین تشنه لبان زلال ماورا شفا و صحت جان از وصال ماورا یقین زنده و مرگ از خیال ماورا ز شیر دم معانی کمال ماورا چو کنج بدر کلبه خیال ماورا خطاب انت انا در مقال ماورا فنا می جسم ز صور جلال ماورا
---	---

کشید زخمت بشیخ قدس از ترحم
که خلقت سگله لا یزال ماورا

بجوی صیقل ز کوه صفای سینہ بیاب قتت خراب کن و خاک این خراب بیاب بدست آردل کافر و مسلمان را دل ست آینه رب منا اگر دانے تراست آب خیالات جسم تن طوفان گذار شهر بدن جای کن بگوشه دل تو کیمیای محبت ز خاک جان شناس ز دست دیو کمان برگیر مهر یقین	تو تاج فقر بفرق من کینه بیاب وزین خراب تن بعد ازین دغینه بیاب ازین طواف در کعبه و درین بیاب صفای ز غیر کن حسن ز آگینه بیاب تو فوج دل شنوانانے ازین معینه بیاب حریم خلوت تو سین ازین قرینه بیاب رهنمایین بدن اصل شه و زنده بیاب رواج سلطنت اسی شه ازین کینه بیاب
---	--

ز شیخ قدس حکایات قدس گیر گوی
نزول دوست بر آن دل که نیت کینه بیاب

از خدا پرستی ز خودی خود به دوست	من با دم شدم و مانده خود او در گد و پست
---------------------------------	---

<p>فالب آه من من شدم از وی مغلوب با چو آینه مصفا شدم از زنگ وجود نیست یکذره که او یافت ز خود نام و نشان بیش ازین گویم قصه توحید بیان من تو پرده بود هوش که اندر پس این من گویم سخن سر حقیقت به کس گاه گوید که مرا پرده اسرار هر چه او گفت کنم من هم از آن گفت شنید</p>	<p>هر چه پرا می نگرم در نظر م صورت اوست پیشش پس یروز بر راست و چپم جلوه گراوست همه یک منظر موجودی است همه اوست گفته از دوست لی کام و زبان از من و دوست رخ بر افروخته آن ما چنین فتنه گراوست خود بگوید که بگوید نبود بلکه نکوست گاه گوید که در آن تا نگردد دشمن دوست دم نگذار که این گفته من گفته اوست</p>	
<p>عالم است خود را چو بنی اسرائیل گفت آن شیخ قدوسی است که جان همد است</p>		
<p>در ویدمان من درمان ندارد و احتیاج بس که از بیج محبت زار و حیران گشته ام از خون شد منحرف اصل و مانع هم مغرور ای طیب معنوی داروی رویت ده من شجره زیتون تنم شد شرق و غروب درخت پیش ازین از کعبه دل جهت آمد پدید شد جاتل خراب از پیش غیر شش فارغ</p>	<p>در عشق ستاین نشد از بغم و خون بد مزاج کی فدا طون می شناسد اصل و هم را علاج کی شناسد این طیبیان اعتدال این علاج رحم کن من که می میرم بدر و لا علاج نورا و مشکوه دول صبح و سرم شد زجاج تب و رون سینه ام از کعبه بگیر و خراج فعل ابراهیم فعل آذری را کرد علاج</p>	
<p>اپوز</p>	<p>شیخ قدوسی ز نقش نیستی هستی گرفت قدسیان از این حقیقت تا ابد در این بهلاج</p>	<p>مدیکه</p>
<p>هر که شد مجروح تیغ عشق من خراج براج از جهان تنگی که بر جان خور و از آن چشم شفا زو بلال عشق بید گو شدم صدای ارجسته روز و شب بروم بشر خود پرستی غرق شد</p>	<p>خوشدار و چشم از وصلش که بکند استراج تا رید از شور و شرف غم نشیند و خراج هم بصورت او باورستم شدم ز اهل علاج خود شکستم می پرستم حق از انم صلاح</p>	

<p>من ازین غوغا نه میسازم بلند از سر خویش عالمی بیگانه من بیگانه از بیگانگان سازم از خون جگر نوک و تلم تر و مدم</p>	<p>که بگویندم تویی کافر بود قلت سبحان از چه رو کردم که اصل دست از شیطان میکنم در روی دفتر که متون و گه شرح</p>	
<p>ریاضیه</p>	<p>شیخ قدوسی که از روح القدس بر خوانده شش جهت پر کرد از آوازه شیخ الصلاح</p>	<p>قاری م</p>
<p>حال توحیدش بجان نبشت در دیوار رخ دفتر جان بر نفس خوانم بعد شرح و بیان رخ نهفته جلوه نیرنگش اندر زنگها زنگ عالم زنگ در آئینه دلها بود از مستاع هر دو عالم برگذر در باب سود چشم پوش و چشم سیرت از سر صورت بهین چشم بیل و دید گل از عکس فری کل کند</p>	<p>علم و خط در یافتیم زین نقطه پر کار رخ علم را یک نقطه گفت آن صاحب بار رخ صاحب زنگ نا امید از خوان پراش بار رخ زین گذر نگر که نور اوست اندر بار رخ کین دکان مفلسی شد زینت بازار رخ فاینام تو لواظا هر از اظهار رخ ورنه کی بنید زنگ خار و گلزار رخ</p>	
<p>شیخ قدوس این حکایات حدیث قدسی است چشم بینا نوزدید از شمع آتش بار رخ</p>		
<p>مادر و چشم آن کور رخ بار سنگرد خلعت هستی از بدن زود بر آرجان من خوف در جاگد و شتم جان بپوشش و شتم خاک و حر و ماست بان نخرن سر لامکان عاشق زار به ارن بعد ندای لن ترن وقت غنیمت بان عرت لی مع سمان غچه دل لب و دهن باز کش و سخن کعبه و دیر خیر و شر جمله از دست جلوه گر شیخ ز خالقه بر اول که در عشق کعبه جا</p>	<p>در چین معاینه لفظ گل و خار سنگرد در طلب محبت او سو می کن ز سنگرد بیل کلشن رسنا ز بخش خار سنگرد راه بگنج زد کس بهیبت بار سنگرد پوش چو از سرش رو نقش و نگار سنگرد مالک موت میرسد دار و مدار سنگرد کلشن راز عاشقان باد بهار سنگرد دل چو ز دست بر دیپای قسما سنگرد جود شوق نه طلب محبتل خار سنگرد</p>	

صاحب دل که در ازل آینه داشت در پیش
 داد پیش قدوس تا جز رخ یار نگرد

تقل بکشا که طیب دل بسیار آمد
 صاحب خانه بد ربی سر و دستار آمد
 که خداوند بصد مخرن اسرار آمد
 ساقی باده فروش نه نه سر باز آمد
 که ز لیغای عزیزت بحسبیدار آمد
 غیر بسوخت از آن واحد قمار آمد
 مالک ملک دل او شد که باقرار آمد
 صاحب کعبه درین خانه وطن دار آمد
 بنده دل بر می از سجد و زمار آمد

با قفس بر و در دل گوشت که دلدار آمد
 خانه آرا می ز سر تا قدم اسباب بر آمد
 سر مخلوق برون کن ز سر پرده دل
 ز حرم زود بر آویز خود نی محرم
 یوسف روح بر ابد گران را شب کن
 آمد آن شاه به بر دل من بر ز تخت
 بمن الملک زنده غسره بی کام درین
 کعبه آمد دل من کون و مکان سجده کند
 بندگی دل من کن که دلم بنده اوست

شیخ قدوس توسه آینه عالم قدوس
 زان سبب ذات اله از تو پدیدار آمد

انداخت ز رخ پرده و دیدار عیان کرد
 بر کوی بمن بهر چه این کون و مکان کرد
 خلاق جهان نامش ازین نور نشان کرد
 بنشت و ملک را سوی بت سجده نان کرد
 بلبل صفت از شوق خوش شور و فغان کرد
 بروید ز مجنون ز عقب جامه در آن کرد
 بنمود گوی چهره که از ناز نهان کرد
 خود گشت من آنکه ز من اسرار عیان کرد
 آنکه بزبان عسبری شرح و بیان کرد
 موجود در اوست بخود قایم شان کرد

صاحب خانه بد ربی سر و دستار آمد

از روز ازل صاحب جان جلو بجان کرد
 گر میل نبودش که نه بنید رخ او کس
 نامی ز چنگل شد و در نام ^{۱۰۰} ~~شکل~~ ^{۱۰۰} ~~شکل~~
 از خاک تپ ساخت درون تبیران
 بر صورت یوسف چمن حسن بیار است
 ز در بر رخ لیلی اثر سے باز دگر بار
 خود عاشق خود بود بخود عشق چنین باخت
 از پرده هر فرده تجلی زده خود دید
 از پرده جبریل سخن حقیقه بدل گفت
 بر حسین که از عین عدم آمده موجود

ای شیخ قدوس این سخن قدس قداست
خود دوست دلی پرده ازین اهل کمان کرد

میرکی رایار خواند و دیگری اغیب کرد
پیش چشم دیگری صد پرده پندار کرد
وان دگر را از شراب مادمن پیشیار کرد
وان دگر را در را نماز خویش و این ناکر کرد
مرد گریا گریه بر ساخت بر مرد ار کرد
شکر از فی کرد لعل از سنگ گل از خار کرد
انچه کرد او نیک دانست او به نیک کار کرد
از دگر سوچوب آهین ساخت تا بر دل کرد
عالمی بر اسر سبب گشته چون بر کار کرد

پرده پیش چشم این نامحرمان چو یار کرد
میرکی خود جلوه کرد و خویش ابروی نمود
میرکی را از شراب معنوی دیوانه خست
آن نیک را گفت من زان تو و تو زان من
آن یکی را ساخت طوطی شکر معنیش داد
تخل بر کس با بچه میکند سیلاب و سبز
هر چه کرد او کرد و در کارش بجای گفتگوست
انزکی برگفت اما الحق در میان خاص و عام
او چون قطره در میان جان بر گرد جهان

در کتب معتبره

شیخ قدوس این حقیقت را تو از روز ازل
نیک میداننی که هر گریه باز ار کرد

صالح

بگفتین شهباز غوث غرض؟ خدا دارد
که با جبریل روحی بسپرد و منتهی دارد
مناع هر دو عالم را به نرسید به به دو دارد
بدایات و نهایت را بگفت چون مصطفی دارد
کلام اللہ زول گو چو چشم در سینه جا دارد
کنون سر جایه رویت بحشم سر لقا دارد
همین گویند کین آینه ویدار خدا دارد
بظاہر مس بنظن نیر این سس کیمیا دارد

گس را بین که عودا گشته طیران در سما دارد
زا اسقدا و نو کرح شدش بهت کنون بشنود
ز شهرستان بهستی سوی محرابی عدم فتنه
بر اقصی میرود و سینه اش استقبال می آید
حدیث معنوی از کتب استا و جان داند
ز حوض اسرار حق آموختین چو خدیو خست
ز صحن و مفسر اردو زمین جز و کل مدیا
بمن خاکست جان چهری جان پدید آوی

زبان شیخ قدوسی زوحی دل بگفتگوست
درین شک نیست جبریل سخن دان از خدا دارد

پیری بگلوه نیازم نبرد کای بر شیار
 ازین ربوده شدم خویش اندانستم
 جمال آن حستم لامکانیم بنظر
 بیازخرمن عرفان من تو دانه بکین
 خدا بین و خود می را تو در خدا گم بین
 ندای دادی بسیا به نفس شوم
 غم محبت خود را چه در ولم بنسا و
 ندای فاضل فلک نور جان دروا
 قلم بلوح ولم یک الف نوشت و گذشت

مرا بین و شوازه هوش این خودی برآ
 چه جسم خویش بستم نمود جوهر یار
 تجلی زود و نمود از در و دیوار
 بآب صدق و یقین در زمین دل میکا
 بشد عزیز که رفت از خود پرستی خوا
 گنجی نگفت بمن آن ترانی آن دلدا
 خود او دست ما باید بعد ازین مرا بخوا
 خودی چه فعل بر آوردم و شدم پایا
 از ان مطالبه کردم و صد کتاب اسرا

حکایت ازل از شیخ قدس بارشند
 که تا اید شده هستیش محو فی الدیدار

ن
 در دیدار

عیار حقیقت محک جلوه زود امر
 چون آتش شو قم بدلم شعله بر آورد
 شاداب جوونم زلف بجز وصالش
 زو شمع محبت بدلم پر تو و گیر
 بر سوخت مرا نام و نشان آتش عشقش
 از نگهت روح نفس عیوس آه
 پس تیب حیا از محبت بدریدم

خالص شدم از هستی خود بر صفت بود
 و در رخ بنشانم زلف آه و جگر سوز
 سر سبز شمیم چو چمن از دم نورد
 پروانه ز من مصلحت سوختن آموز
 اسی مالک توحید تو نار و گرافش
 اسی مرده پندار بیا مچترن سوز
 خیاط حسنون آسی و تو بر ما گفستی دوز

ای شیخ مقدس که حدیثات تو قدسی است
 بر روح قدس آیت الهام بیاو

عشق کی زبید باهل بوالهوس
 نوره باید تا ناز تا سب نارستینه
 باید عنقا تا کنند بر قاف سیر

تاب آتش را تدار و خار حوس
 ز رخ خالص او کشد فارغ ز حوس
 کی کنند علی این هو ارا هر

صبحم نزدیک شدای کاروان
شب روان کوچپه دیدار را
نه فلک را عاشقان در یک شبی
مرغ جان شان در هوا می لایگان
هر کرا جانش بجانان یازنیت

از چه پیدانیت افغان جو س
باک کس باشد ز نا قور حس
طی کسند از بال و اقدام نفس
سے پروتن شان میان خاک حس
نا کسے باشد تو مشا رسش کس

شیخ قدوسی امام قدسیان
کشته از عشق معشوقست و بس

از عشق سخن گویم چون نیست بجز او کس
بشدار کزین دولت نومید نگردی باز
و صنفی ملکی دار و این نفس سگت بشد
این جمل ازو باشد فی کزمن و تو باشد
این کون و مکان ازو است یمن هم گمان ازو
از هر کس برنا کس یک جوهر جان بشناس
سے کوب و بجز و لرا تا صاحب دل آید
حاجات بدل باشد بان قاضی حاجت پیر

در شش جبهت عالم اندر کل خار حس
نفس سگ مشتاقان پوشید ازین اطلس
گفتم که برین ستیز کین نیست کلام او کس
یک هستی ہو باشد در قایم و در جانش
تو گم بخدا باشی از خویش گذاری کس
این ست کمال آیدست بیست نباشد
گوید که چه میجویی از در گم ای نفس
زین در تو مگردان وی که اینجاست نیاز بس

توضیح مقدس را بشناس به تنبیهی
از شیخ قدس بشنو حرف احدی حس

تو کیمیای الوهی ز خاک جان بشناس
گذر خود که خودی در تو کبریا دارد
وجود و عدت واحد بکثرت ست پدید
حقیقتی که میرا در دل ست اگر گویم
قیاس ابعیقین بن محک که صین حوست
یکی ست هستی او گر تویی و دنی این ست

ازین مکان زهی نجات لامکان بشناس
تو این و آن خود پیر ازین آن بشناس
نشان دست تو از نام این و آن بشناس
ز بعد ازین تو مر اشاه انس جان بشناس
یگانہ را تو بیرون از حد گمان بشناس
ز شرک برگرد و عین آن آن بشناس

<p>نگویمت که زحق دورماندی ای نادان ازین بلند گویم که نیست محرم راز</p>	<p>صفات شمه تو یک شد تو خود چون بشناس کلام دوست تو از کام دوستان بشناس</p>
<p>شرب معرفت جلوه اسپه نوش پرانچه درد و سرانیت در دل تو بود دل ست آینه حسن لایزال او شراب صدق تو از سابقان حدت گیر نگویمت که بحیر او کس بود موجود زبان چشم و دلم را جان یار گرفت تبارک الله ازین مهر که بلب دوست سوال است برب هم جواب قالوا بلی</p>	<p>له خدای اگر بر تو کم شد ای رهسرو پیشخ قدس بیاراه شهر جان بشناس</p>
<p>سخن بول کن و در این نشان نشین جانین خدای نامی دل بست طالبان محرومش ز عشق لم نیرش کن نظاره ای کم پیش که میخبر شومی از خود زحق شومی لبش وجود پر ز شهود خدا هست گفتم پیش سخن ز من شنوز دست گیرش اندکش که من خموش ابد اوست از ازل بخروش از و با و بود این نعمه بای مغفمه پوش</p>	<p>سخن بول کن و در این نشان نشین جانین خدای نامی دل بست طالبان محرومش ز عشق لم نیرش کن نظاره ای کم پیش که میخبر شومی از خود زحق شومی لبش وجود پر ز شهود خدا هست گفتم پیش سخن ز من شنوز دست گیرش اندکش که من خموش ابد اوست از ازل بخروش از و با و بود این نعمه بای مغفمه پوش</p>
<p>که غیر نازند دیگر اهل عرفان جوش</p>	<p>ما نور قدس سے تا بد پسچا پشیر</p>
<p>کز خودی من منم ز غم هر دم خدا گوید خموش هستی و سلطانی از و ملک جهان نبانی از و در خرمن هستی او نور ^{مظان} خوشه زین لایزال ستم دل فانی در ختم هستی او یکتا بود بی مثل و بی همتا بود نماوشی و گفتار از و این لعل شکر بارند این درد هر دم بیشتر گردونه کتر ای شیر</p>	<p>در این سخن با کس کنم باز من چرا گوید خموش گر ذر کا گویم رسن آن کبریا گوید خموش اورا غنا زینان چونم گدا گوید خموش از وی بقا آموستم باز از لقا گوید خموش با جز و کل یکجا بود زین قصه با گوید خموش هم سر و هم سر از و خود را چرا گوید خموش روزی شود کاید بجز در جفا گوید خموش</p>
<p>ای شیخ قدس پاک دین محبوب رب العالمین افت از خموش یعنی با و از مدعا گوید خموشش</p>	<p>ای شیخ قدس پاک دین محبوب رب العالمین افت از خموش یعنی با و از مدعا گوید خموشش</p>

<p>ز پویشی نشانه سم که کیست عام و هم ز بسکه آتش شوقش بسینه ام جا کرد بمغفرت لب ابلیس قوبه سے گوید من ارچه رہن آدم شدم بدانه عجب رفیق مجلس اسرار مغفرت منق است یکے سخن کنسم از کام حسب میل عدم بہر زبان سخن مشقت نہ سے گوید</p>	<p>نشہ بغیر وجودش مر از کس اخلص بسوخت خرم هستی من چہ کفر و حال گناہ جملہ بخشای کن ز نار خلاص ز دہ رہ من چہ پارہ قدرت بینا ز فسق غیر تو بیزار من بخش مباح کہ نیست غیر وجودش جو من اشفاق کجاست گوش تبارک کہ بشنو و اخلص</p>
--	---

<p>نہ شیخ قدسی با اہل قدسیان شنود حکایتی کہ ز وحدت کند بیان خواص</p>	
---	--

<p>نہ چشم روان ست سیلاب فیض سبوی وجود زمستی شکست ز تارہ با بفس ہر زمان در جان آزاوگان رایجوسے کل از قوت آب بر پا روان ریاحین جانم کہ پڑ مردہ بود بتقسیم ذاتی شدم سرفرا</p>	<p>و لم عنسرقہ در قعر گرداب فیض خرفناش گم شد بتالاب فیض برآمد نواسے زمضراب فیض روان ست در قعر میزاب فیض نگر قوت ذات سیلاب فیض شدہ این زمان سبز شاو اب فیض من از مکتب درس آو اب فیض</p>
--	--

<p>شنو نکتہ شیخ قدوس با کہ بہت از کلام قد حیا ب فیض</p>	
--	--

<p>بتی دارم درون دل جدایش از دل نمیدم بہریدم لامکانزاد در مکان موجود در مکان میان کشتی دل بودم و دل غرق دریا شد رضایانہ کہ کردم بار تا شرفش بروم پیش غمہ سر بریدہ عقل از سر بود شد</p>	<p>عبادتخانہ دل ما را آب و گل نمیدم ازین پس این سکانہ را از منزل نمیدم بدیاعین دریا گشتم و ساحل نمیدم طناب جان بریدم بستن محفل نمیدم میان خون طپیدم لیکن آن قائل نمیدم</p>
--	--

<p>همان گندم که آدم خور و اجنت برون آمد سهم آن ببل گلر و وحدت زین چمن کثرت</p>	<p>بجز آن دانه در هر دو سرا حاصل نمیدانم نیامد خار اندر دیده عنسیه از گل نمیدانم</p>
<p>زوات شیخ قدسی نور حق جلوه بر ساعت بجز خدا انا الحق نکته باطل نمیدانم</p>	
<p>ز دل خرابم و آبادی بدن چه کنم چه خلعت بشر از جان کشید هم امروز بیدیدم ام بقیین عین نور جانان را ببر در شعله نورش ز دیده نور بصیر حکایت احدی از زبان دل گویم ز فیض عام محبت خواص خاص شدم بجان و دل نگرم نور پاک مصطفوی منم چو مشرد عرفان لذت شیرین</p>	<p>درین رباط کهن منزل و وطن چه کنم دو باره روز و گر چانه کفن چه کنم و گر نظام بر افوار جان و تن چه کنم تیز صورت اخلاق مردوزن چه کنم و گر فسانه کام و لب و دهن چه کنم اولیس معرفتم رایحه قرن چه کنم غبار خاک ره یارب و عدل چه کنم بکام دارم و فریاد کوه کهن چه کنم</p>
<p>چو شیخ قدس قدسیان عرش مجید شناسی من بلب آرند من شن چه کنم</p>	
<p>از بس که خرابم ز خرابات ندانم تا جرعه وحدت بلب از شوق نهانم من هر دو بدم از نفس عیسی عشقش در باغ محبت گل نور سسته تسلیم از نیند اسکند و جیشید و جم و حجام از بال پچین بین ز شرمی تا بشر یا جان تقصیرم که ز من زنده جهان است باطن همه پراسیلی و ظاهرا همه مجنون</p>	<p>آرسه که چنین بر روز خود پیر معنی نامم حرفی زود غنسیه انا الحق بزبانم شکرست کتون زنده فانی روح و روانم رو دیده ز من زوست فراغت ز خرابم آرمی ست دل من که از و شایه جهانم طیران زخم و عالم قدس ست مکانم تتزی صفت بین که نه انسان و نه جانم هم عاشق و معشوقم و هم حسن جو نامم</p>
<p>شیخ قدس روح قدس گشت عمان کش</p>	

بر رفت رویت سر سردار جهانم

خدا را از خود کسی بیگانه دیدم
 بود جوی یکی افسانه دیدم
 یکی را صاحب صد خانه دیدم
 گشش پیشیار و گه دیوانه دیدم
 جمالش را عجب کاشانه دیدم
 شراب و ساقی و پیسانه دیدم
 بهر سو دیدم آن سنزانه دیدم
 جهان را گرداگرد او دیدم
 بیزم خویش و هم بیگانه دیدم
 صدق بی صاحب در دانه دیدم
 ازان حسرت بود چون دانه دیدم
 بعد از وجود بختانه دیدم

خودی را با حسد از همجانه دیدم
 وجود جزو و کل را از وجود
 سخن از جان بود و جان از عین جانان
 میان کعبه و دیر و خراب است
 بود اولایکان و این عجب کار
 شدم در مجلس پیر معان و دوش
 بمن در داد جاسی که خمارش
 بود او شمع هر مجلس که باشد
 نه تنها دیدمش در محفل خویش
 بدریائے حقیقت غرق گشتم
 وجود آدم و حوا و عالم
 احد را با ^{عقل} اسی عزیزان

بسیار از اینها در آواز صاحب دیده است

امام قدسیان یا شیخ قدوس
 ز عکس جان ترا حبانان دیدم

مختل می آموزد از من ذوقنون
 شد جهان پیدا ازان از کاف و نون
 در بر دغم دو یکی نام در درون
 لیک جانم راست نقش بیچگون
 میر و زانم ز دیده آب خون
 ناگهان کرد از وجودم سر برودن
 من بخت و جوش سرگردان چون
 داشت بر سبل الوری من سکون

ما بس به ناده ام تاج جنون
 شهرت بازار و حدت کثرت
 بین حسیرم وحدت و کثرت مرست
 می نماید این ششم نقش و نگار
 ز آتش شوقش ولی دارم کباب
 جستجو میکردش از شش جهت
 او درون خانه جان بدنهان
 دوری از من بود لسیکن آن نگار

<p>کے وجود کم شود در این سنون تا شناسان تا ابد شد سزگون</p>	<p>بیشتر زین عقل کی رانم سخن بد سر بلند می زین معارف در دو کون</p>
<p>شیخ قدوسی گوا سراز خویش که نه سے خند احمقہائے دون</p>	
<p>بی خان مان و در بدرم از براسے تو مروی باشد آنکہ روم از سر اسے تو حیران بگوں منم کہ چه باشد رضا سے تو تنگین بنیسم چو جلا کتہ از براسے تو برگزینا کس اثر سے مدعا سے تو یا بند تا ابد ہمہ بوسی و فاسے تو در کام جزو و وکل سخن باجر اسے تو آرے کہ خاک زر کند این کیمیا سے تو یک رنگ عشق باخت دل از بر و پامی تو شد فاینا تو لو افتم عسہ صہ گاہے تو آہن چنین کشد بخود آہن ربامی تو آزاک گشت تا با بد در گد اسے تو</p>	<p>سگانہ از جهان شدم و آشنائے تو شنگ ملامتم و در جهان مینزد بسہ رضوان بچشم کشد و مالکم بنسار شنگ ملامتم و در جهان بست در گلو کہ رہبان گوئی و گہ لن ترن ز نے عورتشم بنا جب گر نیند جنلق بی کام و بی زبانم مہیے گفت گودی کوہ تنم چو طور شد از حب لہ و طویا در زیر پردہ بازی صدر رنگ باختی و حات دو اند تو سن کثرت بر این مع آن بین جدہ سہ اشتیاق تو جان از تنم ز بڑ سلطانی دو کون منم شد از ازل</p>
<p>ہستی خویش شیخ قدوس بر تو نقد سناست تو انبہ مینزد نفس از لن تھامی تو</p>	
<p>گرفت سایہ تن عکس نور روحانی شوق فصاحت رازم ازین خندان مرا پرس فلان تا چه درس بخوانی بیا و کردم و ناوانم از سلطانی بیان مشعب آور و این چه حیرانی</p>	<p>بسیہ تافت مرا آفتاب یزدانی چو موسی ست زبان در کلام زشتانی صحیفہ از لم در دست تا با بدہ بند و عالم عرفشان سپارہ ایمان شعبت آہو ز دم فرض و واجب و سنت</p>

<p>بجسیرتتم که در یک حیرتتم هزار درگ ز راه بادو پیانتظار گز و آلود نیا و رطلس گرانم لب ز لطف و کم شدم بسوی ملک عشق محبت دوست</p>	<p>گشود با ب یقین سوی شهر نادانی شدم بیکده ماه و مسلسل سبحانی زبان گشودم از ان پس با عظم الشانی نوشت خط سعادت مرا به پیشانی</p>
---	--

	<p>نواسے غم سے داؤد شیخ قدس مشہور کہ قدسیان ہمہ حیران ازین مغز لخواانی</p>	
--	---	--

این آیات در خاصیت تلاوت این کتاب گفته شد

<p>هر که خواب بدستی بجام و س هر که خوابد پاسے کو بد بے ربا هر که خوابد تا بر قصد بے دمل هر که خوابد شرح صدر خویش تن هر که خوابد ترک جسمانی کند هر که خوابد علم حال بے زوال هر که خوابد زہد بے روی و سیا هر که خوابد در س علم معنوی هر که خوابد پیر کامل در طریق هر که خوابد مرد صاحب دل شود هر که خوابد کشف موجود و عدم هر که خوابد کشف معنی بی صور هر که خوابد طے کند اقلیم جان هر که خوابد سیر عرش دل کند هر که خوابد اتصال مصطفی</p>	<p>شورش بے بر بط و قانون و نی بگذرد از پردہ و ہر حجاب قہقہہ حسند و بحال جزو دکل تا جدا گردد ز غم سائے بن وہ حواس خویش روحانی کند در کس از دست کشف لایزال طاعت بے عجب با صدق و صفا لے معلم خود بگردد مولوی تا بود در راہ حق بروی سنیق مرد را حل عقد ہر شکل شود کان گنجید ست در لوح و سلم از ملائک بگذرد بے ہال و پر بگذرد در لمحہ از کن ہکامان بے ریاضت معرفت حاصل کند تا بر درہ در حیرت کبریا</p>
---	---

ہر کس خوابد در س علم معنوی

ہر کہ خواہد فوری وحدت بنگرد
 ہر کہ خواہد حسیلق ساز و آئینہ
 ہر کہ خواہد آشنائی با خدا
 ہر کہ خواہد نفس و شیطان مبروش
 ہر کہ خواہد تاکہ شاہنشہ شود
 ہر کہ خواہد غسرق گردد در حضور
 ہر کہ خواہد کواخص گردد و خاص
 ہر کہ خواہد کہ ہمیشہ از خودی
 ہر کہ خواہد تاکہ محقق شود
 از مسیر اخلاص خوانند این کتاب
 این کتاب از بحر وحدت موج زد
 در شکست ہفتاد و چہنبرہ لی و رنگ
 ما سوا سی اللہ را کنون ببردہ سر
 نسبت این دیوان شعر و شاعری
 مغر مغرست این ندارد بیچ پوست
 صورتش معنیست بر شکل حروف
 کج حج حرفش مبین معاش بین
 ظاہریش از باطن آمد جلوہ گر
 سرخشی مناش ازین گفتار کرد
 نافذہ ازین بہرہ یا بہ از کمال
 حال را در حال کرد از شور عشق
 ہر جمع و شامش گر مطالع کسر کند
 جس سہاک را پرو باسلے وہ

۴

در ہمہ اشیا چہ از نیک و چہ بد
 از وحدت بنگرد اندر ہمہ
 ہم شود بیگات از ہر آستنا
 تا خلاصی یابد از ہر کشش کشش
 وزہ پرور ہر چو شمس و مہ شود
 ہر چو موسیٰ راز گوید او بطور
 خاصہ خاص الخاص گردد از خواص
 زندہ گردد باہستای سردی
 از معتد بگذر و مطلق شود
 با حضور دل کہ گردد مستجاب
 یک سوارہ خویش را بر فوج زد
 غیر تیر و تیغ بے سنگ و تنگ
 غیر ہو زندہ منہ اندکس دیگر
 شور عشق ست این باشد سرسری
 اندرین دشمن نہ بینی غیر دوست
 ظاہریش سنگ اگر داری قوف
 ہم زد کہ ناقصان اعلاش بین
 از خدا دانش نہ دانش از بشر
 از حقایق کشف این اسرار کرد
 گر و را مطلب بود از علم حال
 قال این حال ست بر ہر اہل صدق
 بیشک اورا او ستاد حق کند
 قال این بر سالکان حاسلے دید

درو خود سازش که تاوار و در
 اندرون خلوتش با فکرت خوان
 اندرین خود ذکر و فکرست و سلوک
 غرق این کن درک خود را ای عزیز
 که شوی محتاج بیرو پیشوا
 کاملی جز عشق نبود در جهان
 زین کمال تر سبب مرشدی
 شور عشق است این الهام حق است
 که غلط رفته است بر راه هوا
 از خداوند دست بیاید و از خودی
 چون توانی و نسبیان آن نیست
 غیر حق نسبیان کن ارادت نولی
 بس کنم و عظم گران سے نشوند
 هر که بر سوی اصل خود رود
 جنس حق با حق همه مائل بود
 حق و باطل این دوئی را و الگذا
 این تقید با نشان مطلق اند
 گفتگو جز کث کثی نبود در
 قل و دل آمده جنید الکلام
 گر بکم گفتن شدی کار سنج
 من ندارم سیف و یگر در کمر
 بعد زین حسد رفم گره در دل بمان
 کابلان و جا بلان و غافلان

غایتش خوان تا تراست پدید
 خواندن این بهترین ذکر دان
 هر گدا از درس این گرد و ملوک
 تا عزیز آیدت از جمله سپید
 پیر خود کن شیخ شور عشق را
 شیخ کابل عشق شد بر ناقصان
 بر خداوند بر رسول و بر هر
 بر معتبر بهای مطلق است
 از خدا آمد برو سوی خدا
 بر قوس گوید که قم قم از سبب
 مشتق از نسبیان شدستی از تحت
 و رنگدستی بدان حیوان محض
 سنگ پے سنگ خری پے خرمه و در
 آدمی با آدمی و دود بد
 جنس باطل طالب باطل بود
 تا بحق بحق بسالی بر دستار
 ضد لعنه در کش کش و در حق حقد
 بس کنم تا حسد فم آید مختص
 بهر خاصان که بر اهل عود
 که کشیدی تیغ بر اهل رسته
 جز مکر گفتگو بر گوشش کرد
 خونم اندر گردن قاتل بماند
 واعظان گلی شد قاتلان

صلی الله علیه و آله و سلم

قل مت اتل و شریعت شد روا
 اتقوا من اتقوا اهل اللق
 والخینین فرموده است آن کسرا
 من قال الا بیا والا صفا
 واللتوا لله حق ثقاته والله اعلم بما فی علمه المکتوف ط

قطعه تاریخ طبع دیوان شورش عشق حکیمه کلک عالم نحر العلیل جناب مولانا مولوی محمد عبده عظیم
 رامپوری دادا اللہ فیض المعنوی لیسوری

دیکھائی کیا کتاب فیض معنی
 سر جان ہو فدا جانا نپو جسم
 یہی ہر غایت منت کش عشق
 تو ہو کشف یہ شورش عشق
 ۱۳۰۹

انصافاً طبع از پیش امداد علی تخلص علوی

عشق قادر سن خان صاحب طبع کریم
 ہمارے دست از کلام شیخ سعد الدین ہمیں
 گرستہ در دل گزینہ این کلام پاک را
 شد اعانت از ہمد اخوان بخرج طبع آن
 فکر و تاریخ طبعش کرد چون علوی غیب
 در دل خود یافتند از حب اتی زو عشق
 طبع کردندش کہ تا تابہ بعالم ہو عشق
 یا کشاید دیدہ بر رویش نما کہ کور عشق
 زو فروغ جلوہ حسنش از آن بر طور
 شد ندا بازو سو بازار اول شورش عشق
 ۱۳۰۹

عرض بندہ امداد علی علوی عرف منشے منقول عنہ کے مقابلہ سے
 اس دیوان کے صحیح کرنے میں بی بی بیبت کوٹش کی ہر جتنی المقدور ایک نقطہ غلط نہیں چھوڑا
 سپر کجا الانسان مرکب من الخطاء والنسيان فقط امداد علی علوی

انصافاً

اندون مطبع عزیز دکن لا کہہ نفیج سے ہر طبع ہوا وہیں عین عشق شورش عشق دل فانی کو جان ہر شکل بقا مضطرب ہوئے وقتاً علوی شورش عشق زمانہ ۱۳۰۹	ہر منور بنور عشق حسدا حرف حرف اسکا ہر شرارہ عشق ہر لب عین علیوسی گو یا فکر تاریخ علیوسی جو جوئی ہو کہ حیرت زدہ بید بول اشیا جلد نزل ۱۳۰۹	یغنی دیوان شیخ سعد الدین لفظ لفظ اسکا ہر تم عیسے وہاں تن مروہ زندہ ہوئے ہیں میں نے علوی سے اسکا ذکر کیا بدل شورو تم تم قلب عشق ۱۳۰۹
--	---	--

صفحہ	صفحہ	صفحہ	صفحہ	صفحہ	صفحہ	صفحہ	صفحہ
۵	۱۲	ان	ان	۵۲	۴	منیر	منیر
۶	۲۶	انار	انار	۵۵	۱	تقیہ	تقیہ
۶	۳	رفتہ است	رفتہ است	۶۱	۵	از	از
"	۷	ابتداء	ابتداء	۶۳	۱۴	از مہرورد	از مہرورد
۱۱	۱۳	ماہی است	ماہی است	۶۷	۸	توہر یا	توہر یا
"	۱۴	نقہ	نقہ	۶۹	۱۷	ضمیری است	ضمیری است
۷	۱۳	سلسلہ	سلسلہ	۷۰	۲۶	ماہی معنی	ماہی معنی
"	۱۵	فیستیم	فیستیم	۷۱	۲	از کنگ	از کنگ
۸	۱۵	ورود	ورود	۷۶	۶	از لہیا	از لہیا
"	۳۳	شرقہ	شرقہ	۸۱	۱۴	پروردہ روست	پروردہ روست
۹	۱	مردانہ	مردانہ	۸۳	۵	جا	جا
۱۰	۱۷	نعمان	نعمان	۸۴	۱۰	کیست	کیست
۱۱	۱۶	ان	ان	۸۵	۷	نقطہ	نقطہ
"	۱۸	عادت	عادت	۹۷	۳۱	کہ	کہ
"	۲۰	محو و محو	محو و محو	۱۰۰	۱۳	وقتہ	وقتہ
۳۱	۶	ماومن	ماومن	۱۱	۱۱	عریان	عریان